



Per 113

A. CHESTER BEATTY.

113
Acc. 3104

2597

25 24 3

Rasul. *Petite braille de Sadi*

SA^o DI
Arabic and Persian Panegyrics
and six small treatises.

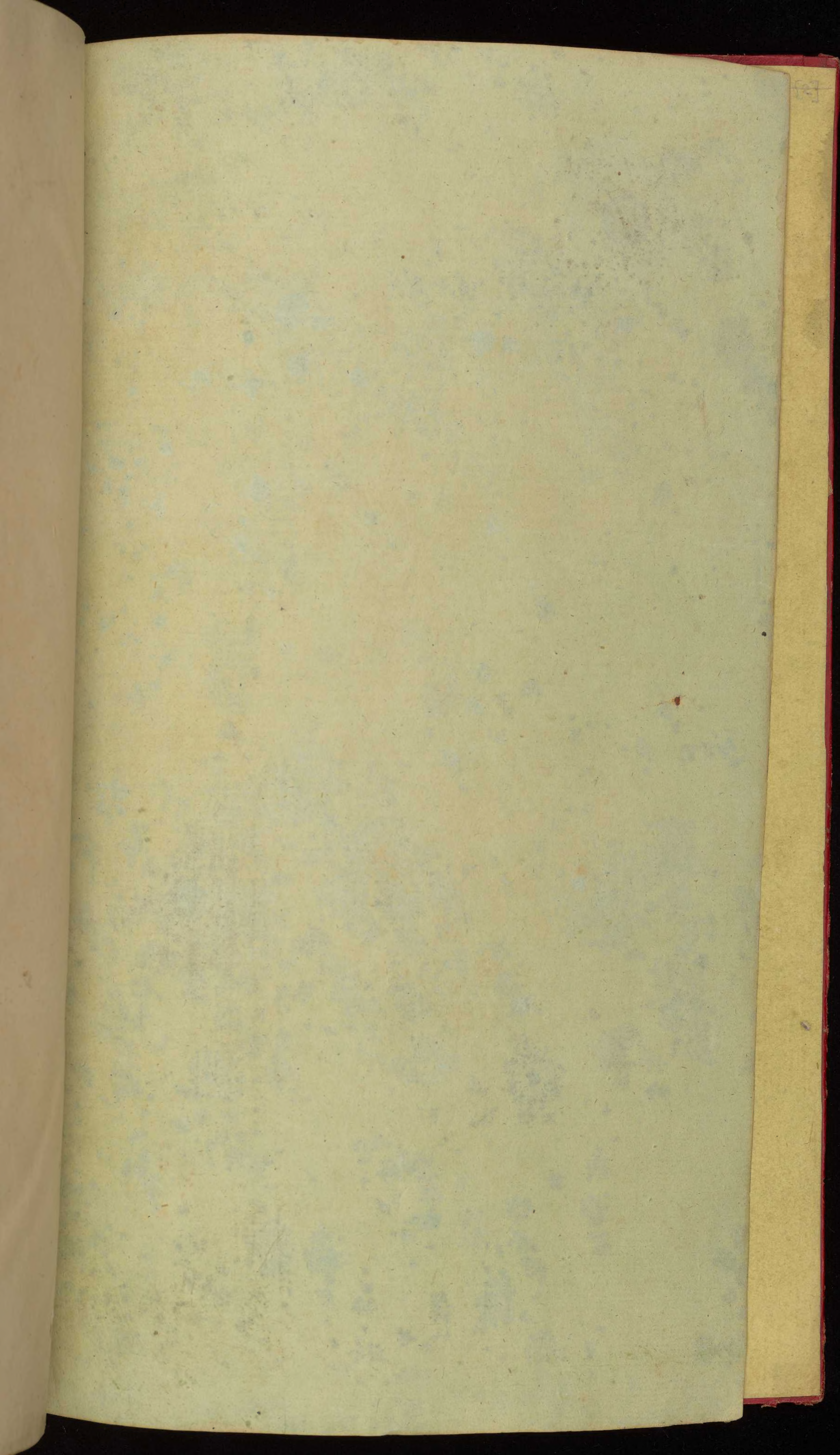
No date. Circa mid 14th cent. Circa 1380

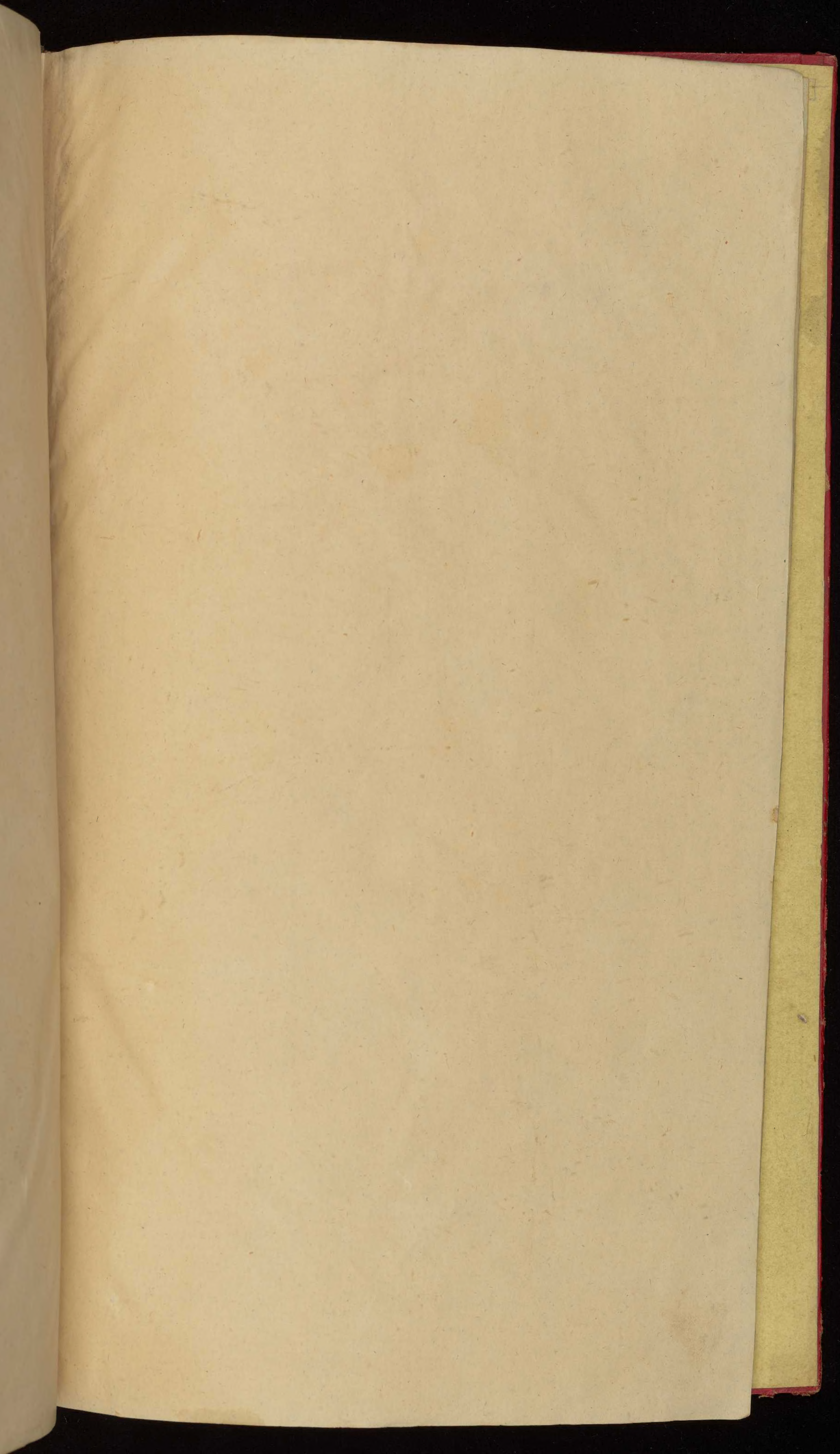
It is rare to find a
Sadi written in the
Nast'hi script

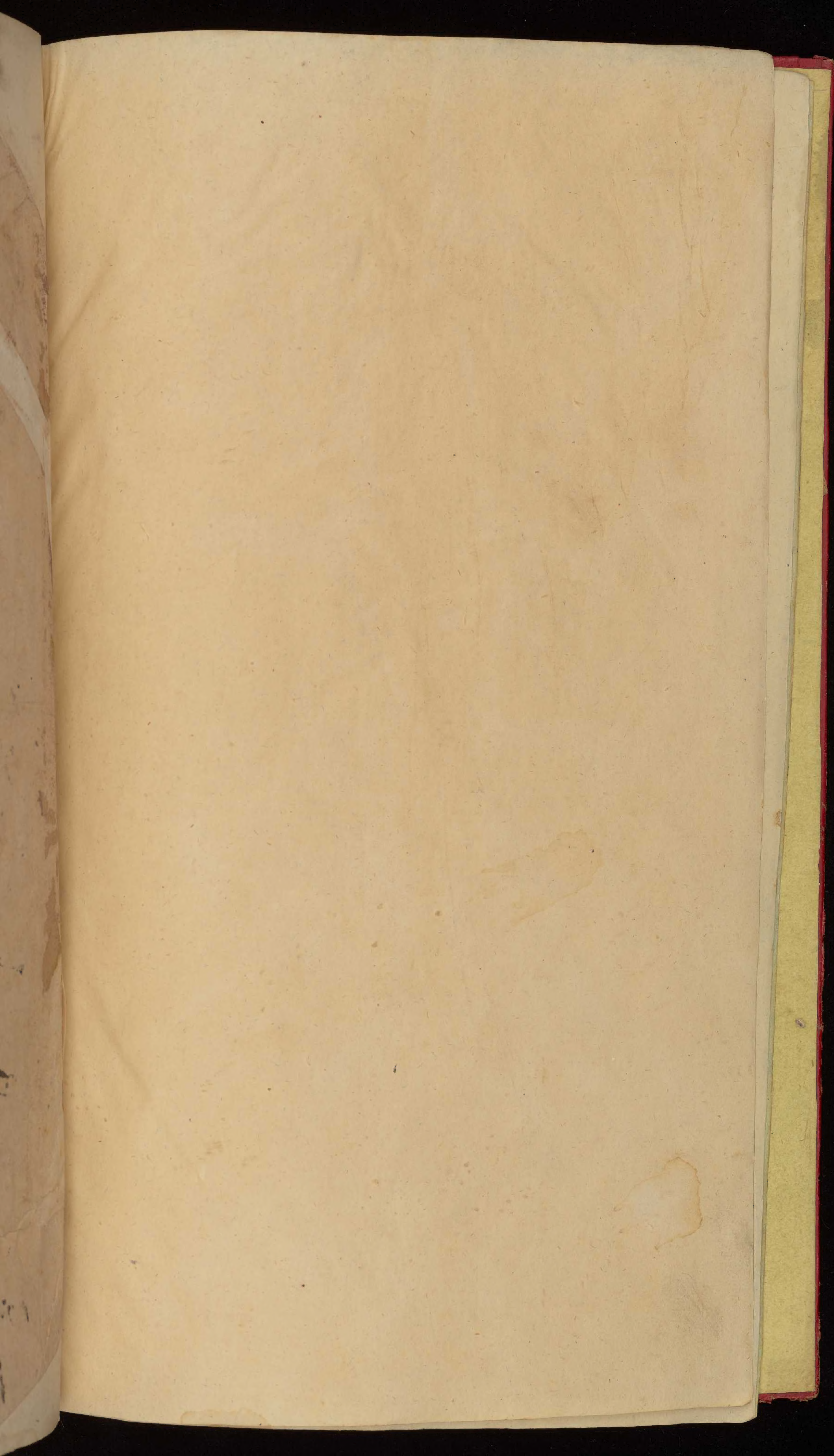
78 folios

iii + 78 + iii folios

25243







نوع ۱۲۱

نوع ۱۲۲

نوع ۱۲۳

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدانا لهذا



وَالَّذِي هَدانا لهذا

والذي هَدانا لهذا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سر و ساس بی قیاس معبودی را جلب قدرته کی افریند
 مخلوقات عالم و روزی دهند بنین و نبات آدم است
 گرمی کی خوان بعش بر طمع و عاصی و دنی و طاعی کشیده
 و کس ترده رحیمی که ارد یوان رحمتش در گوش جان
 هرگاه کار در هر شیار و روی چند اراس ندای رسد
 کی هل من سائل هل من یبئ هل من مستغفر حشائند که
 تار عنکوت راست عصمت دوسان کرد و جباری کی بش
 شنه ضعیف رایت قهر دستان گردانید در فطرت کاین
 بوزیر و مشور و بصورت و مظاهر ت کس محتاج نکش آردمان
 فصلت رطق و مزق عقل از دیگر حیوانات میتر گردانید
 نه از معصیب عاصیان صمدت او را انصافی و الهی و نه
 از طاعب مطیعان او را سودی با ملک او را ارامشی کی
 ان الله لغنی عن العالمین و در و ذو حیات بی حد و در صلا
 و صلوات بی عد بر سید رسل و هادی سبل پیشوای
 انسا و مقدر ای اصفی محمد مصطفی که بر کزیده آدمیان

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ

الحمد لله

و رحمت عالمان است علیه افضل الصلوات و اكل الثقات
 بر اصحاب و احباب و اتباع و اشباع او باد بدان ای عزیز
 اسعد که الله فی الدار من کی حور جمعی از باران و دوستان
 و محادیر و حوالی و اکابر دار الملک شیراز ادا الله ایا مهم
 کلام اشان بحقیقت امری فافذ بود باین ضعیف نجیف
 اعجز خلق الله سالی و احو جمالی رحمته علی بن احمد بن
 انی کر بن بیستون احسن الله عاقبتهم و احواله بقریر فرمودند
 کی آورند دیوان افصح الکلمین و قدوة المحققین
 عهد زکاء العاشقین و اسوه العارفين فی عصره صلح المله و البین
 سمع سعیدی الشواری ندس الله روحه در جمع آوردن
 آن اندک ماهه امالی فرموده و ان را فخر سقی نساحه که در
 طلب کردن هر قصیده و غزلی از کلمات او چونند را آسان
 بودی لاجرم بدین سبب اگر کسی از قضاید و کتبها او یکی
 محتاج است همه دیوان را و درین مطالعه باید کرد
 و تأمل نمودن ما باشد کی بدان رسد ما نرسد بل که ان

الحمد لله

ملالت خاطر حوں طبع آراں ملول و متنفر کرد آن مطلوب از بطر برود
 و از مقصود باز ماند پس ما را طریق سهولتی باید کی چون یکی از
 کتبهای شیخ محتاج باشی بر طریق آسانی بدست آید و تحقیقت عطا و عنت
 حکم آسان واجب و الحاح ملتفت آراں امری محتتم بود پس چند روز
 تأمل و تفکر کرد و سعی نمود تا از بیست و سه کتاب و رساله کی شرح صنیف
 فرموده در هر یک فهرستی پیدا کرد و بنهاذ بر طریق آسان تر حروف
 تهجی یا هر کرا خاطر گفته از کتبهای شیخ مدس الله روحه باشد بطور
 کند و بزودی بر سر آن رود بدلی یک فایده دیگر دهد که اگر غرضی
 نسبت شیخ کند بعد از آنکه محقق شود که گفته شیخ است درین فهرست
 نظر کند و بزودی بداند که در دیوان هست یا ترکی رفته اگر
 ناسد رود معلوم گردد و بنویسد خلاف آن در همه دیوانها
 دیگر بنواں طلبد و بنواں دانست کی آن گفته شیخ است یا نه
 مستطهرم بالطف محمد و ماں کی اگر آنرا در نظر مبارکشان سدید
 آید بداء صعب را بدعای مدد فرماید اللهم ارک لفرع الطاعان
 والمترات و لوفیق المحرات و اعفر لنا و لجمع المومنین و المومنان و
 المسلمین و المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین و ماں شد اس معلومه سرود
 و حریمی در عزیزی عکاسه است و عسر معصماه الحیره سیدان ای
 عربی کی اس کتاب مشتملست بر هفت رساله و سائر ده کتاب محتاج در
 انواه عوام منتشر است و ازین است کی گویند دیوان شرح بیست و سه
 کتاب است پس بدس برکت ساد کرده بولا نهاده شد و بخت خیر

رساله اقل

در تقریر دساحه

رساله سوم

در سوال صاحب دیوان

رساله دوم

در مجلس بحکامه جلاله و لا

رساله چهارم

در عقل و عشق

رساله النجم

در صاحب الملوک
اول حیات سلطه را با مادوم الکماوسم محمد

رساله الهفتم

در مجلس هفتم

رساله اول در تقریر دیباچه از تصنیف شرح حاله

سای نی غایت و سایشی نهایت آفرید کاری راحل حلاله و غم
نواله کی از کمال موهودات در دریای وجود شخص انسانی را سفینه
بر دینیه برداخت و از هر چه در اصناف و اوصاف و صور عالم مختلف
دنیوی و اخروی تعبیه داشت و بطن و خلاصه همه در این سفینه غرق
ساخت و درین دریا از خصوصیت و لطف کرمناهی آدم سیرت
حزاس سفینه را کرامت فرمود و ساطع این دریا حران را راه نمود
درودنی حد و سای نی عدهاں افرس با قوا و ان ستایش و افرس بر
مشتوای اسما و مقدای اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی
را ملاحظت است و در مانی نهایت حضرت ربانی را سیاحت صلوات الله
عنه و علی آله الطیبین و حلقه الهی و اصحابه المائیس اجمعین الی
یوم الدین بدانکه سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر
که انرا زورق خوانند جاره نیست کی ردیف و حریف او باشد تا بدان
جواخ او مقصی گردد و اگر سفینه بر در از هبوب ریاخ مختلف در
آسیتی افتد تا از ان کران باری بطرفی جنبید بدان سفینه جز در
غایت مصلحتی بماند و بحقیق را از ان کاهند و درین افرایندس سفینه
شخص انسانی که کران بار کرامت ربانی است و سیر او در دریای معانی است
سفینه مختصر کی زورق سازند و غور و در پور و خورد و رود دارند
حاکمند تر و اولین کی قوین و منیش او باشد خصوصاً آنها کی سفاین و خزان
ملک و ملکوت و حال احوال و اقبال عالم حبوب اند کران ماران اقبال

مارکو

ای
ملاح

انا سنلحی علیک قولاً ثقیلاً کی جملہ ثقیل امانت محبت کی پر دریا موجود
 و مکونات برض انا عرضنا الامانه علی السموات والارض والجال
 عرضه کردند هیچ موجودی را ی تحمل اعیان ان بداشت همه ترسان و لرزان
 فابین ان کلماتها شدند سفینه سینه ایشان کی دل شخص انسان بوی
 حامل آن آمد کی و حملها الامان انسان حقیقت این مساکین در تحمل اعیان این
 عبور ایشان دریا عزت هویت و عظمت الوهیت است بسفینه مستحق
 تراند و اما السفینه و کانت لمساکین یعملون فی البحر
 در ضمن این اشارت هزاران بشارت است این کدایان با فخر سلطنت
 کی اهل فقر و مسکنت اند یعنی این سالکان طریقت که غواص خوض بحر
 حقیقت اند اگر چه بدایت حالت ایشان که اول بقدم بر شریعت از حرط
 سیر کنند تا بشطر شرط طریقت رسند و از انجا بادبان طلب باقی بر صورت
 صواب **ان الله فی ایتام رد فکر فحاشا** است کنند و روی
 بدریای حقیقت اند آرند اما چون بسطح دریا رسند کشتی هست
 را بدست نمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبشیر الیه تبشیر
 مسطح گردانند و روی بلجہ بحر محیط حقیقت **ان الله یعمل شیء**
 آرند و چون بعد بعید و مسافت بر آفت آن دریای بی پایان بخودی
 خود قطع نتوان کرد و بی سفینه بر دینہ باخر بحر را خرنشاید رسیدن
 کی **الطلب ری و المثل سل** تا اینها کی سلطان و شان سده سیادت اند
 در ادراک این سعادت یکی دست حوائف در فقر اک حوائف مسکینانش
 می زند یکی کوهرشت افروز آدم و من دو نعت **لواهی** در عقد عقد
 شبه شیرینک **اللهم ارحم من سکنها و امنی من امرها** مساکین
 نظم می دهد این چه سراسن که سلاطین خود را طفیل مساکین می سازند با انک
 این مساکین بدن در سلاطین می نازند آری حو ندای اما السفینه
 و کانت لمساکین یعملون فی البحر در داند اس سلاطین خود را طفل
 آن مساکین ساختند با غبار و صمت **و کان و راکضین یا مذلک سفینه**

طرق

عصمت ایشان نشیند چون حوالت گاه آنرا عند المنکسر قلوبهم مراد
 شد کردند با کان کرد معیوبان **فَارَدَتْ أَنْ أَعِيبَهَا** کردند و گویند
أَذْكَرُونِي فِي صَالِحِ دَعَائِكُمْ و این مساکین خود را بهزار حیلت در بن حجر
 بی کرانه بر سفینه **مثل اهل بیتی مثل سفینه نوح** می بندند این حد نقشها
 بر قلمونست کی از پرده غیب می نمایند و این چه طلسمات مختلف است کی می
 بندند و می کشایند گاه سلیمین را بهور کی بند می دهند گاه محمد را
 نجایت عنکبوتی می برند گاه نوح را پنا گاه سفینه می سازند اگر نوح را
 در عمری بیک طوفان مبتلا کردند بر سفینه پناه برد عشاق مساکین
 کی همه عمر سرو کار ایشان با بحر محبت است و هر نفس بر سر ایشان هزار
 طوفان محبت چه عجب اگر تنگ بر سفینه سازند تا خود را با ساحلی اندازند
 تا ازین میانه بر کرانه و ازین بحر عقیق بلی یا بگوشتاری رسند **الرَّابِعَةُ**
 دل عشق ترا سفینه نوح شمرد زان روی سفینه فرامی آورد
 یعنی کی ازین بحر که عقیقش عشق است جان جز بر سفینه برون نتوان برود
 بلا بدست او یز این مساکین کی **يَعْلَوْنَ فِي الْبَحْرِ** حرفت و صنعت ایشان
 است جز بر سفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم اقواج
 غم پای مردی کند و ایشان را از نکبات نیکباصبا و دور خوف
 و رجا و هبوت شمال و جنوب قبض و بسط و عواصف عواطف انس و
 هیبت نجات دهد و از جلاب و وحشت و غرقاب خبرت برساند سر هر
 کس ازین طائفه برای تنقیح قرایح و تفریح قوارح و دفع بلیت و جلب سعیت
 مجموعه می سازند و بحار علوم از منظوم و منثور در او می بردارند
 و انواع فرایند و فواید در آن دینه می کنند و نامش سفینه می نهند
 اما در ضمن این سفینه بحر مختلف کی عمان و قلزم در جنب آن
 غلبروان

ی

راعه

پست

زان رو که نجات را سفینه سب است	در بحر غمش دلمر سفینه طلب است
در بحر سفینه تاشد این نیست عجب	در ضمن سفینه بحر تاشد عجب است

سفینه است کی گرد هزار از از جزا
کناز بحر هزارش روان بیک جری است
و کر تجارت بحر و سفینه می خواهی
سفینه کی در بحر طوطا بدست
هر چند از روی صورت سفینه صفت آمد کی مجالست و خوانست کاه از غرقا
فیض ساحل بسط می توان رسید و کاه از هملکه بسط بهر رعه قبض می توان
خرامید اما از راه معنی تحقیق بحر آنست کی از زواهر دلاالت معانی و جواهر
معادن انسانی منبج است بگوهر و آلی علوم ربانی متزین و چون از
روی حقیقت بدیده بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح
صف افتاده است هر چند امت صفات حیوانی و بهیمی و سبعی شیطانی
بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت می کند بروز و شب و نهان و آشکارا کی
که انی دعوت قومی لیلا و نهارا تم ای اعلمت لهر و استررت کهر شرارا
تشر و ترمی نماید و هیچ گونه بطاعت و بندگی در نمی آید و نوح روح
از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز خصوصیت **الجنل**
فها من یفسد فیها و یفسدک الله ما سرس نمی کند در مقام راز دست نادر
دعا بر می دارد ماحی طوفان لایکی را ماتی تکرار د و در می
خواهد **رب لا تد ر علی الارض من الکافوس د تار** ا حه نظر مراست روحانی
می بیند که از کفار صفات حسدانی جز متولدات نفسانی و سهوای فنیزد
که هر یک هر اراں قتنه و آفت انگیزد **ان الله ان تد ر لهر من اعبادک و لا**
یلک و الا فاجرا کفار ماحی تقانی در اطاعت دعا نوح روح از نور دل
تواره **و قار التور می کشاید و سیلاب عشق و داعیه طلب کی طوفان**
لای عالم نفسانی و حیوانی است و خانه برادر صفات جسمانی روانه می کند
و از ابرغناات باران عاطف می باراند و در معرض عرفات طوفانی توفیق و
سلاط بلا و املا ی زبانی الهامات الطاف نزدانی نوح روح می رسد
کی **واسمع الله باعینا ای نوح روح** سفینه سکینه ساخته کن و خانه
دل از تعلقات کونین بودا حته کن و کعبان نفس اماره را اگر چه از اردیج
و جسد متولد است طوائف انی من اهلی کون موصوف بوصف انه عمل صالح

وداغ حرمان آنه لیس من اهلک رحمت طاهر چند نواز رحمت بزرانه
و کرم کرمانه ما اومی کو بی **ما بنی ارکب معنا** او از حمل غافلانه و منتزد
حاملانه کو بی **ساوی الی جبل نعیمی من الماء** و از غایت طلوعی
هوای ازین نیز بی خبر کی **لا عاصم الیوم من امر الله** ای یوح روح دشت
ازین شفقت کی نتیجه صفات حوائست مدار **ولا تکن من الجاهلین**
چه نصاب دلد اشاره **هو یوا قبل ان ینزلوا** صلاح وقت در آن است کی
بیوند از فوژند دلبند غلط کی و آیت **و کان من المفرقین** بر خوانی
عجالت است اسرار الطاف حق کی در صور اصناف طو بعینه
دارد ماهر جان کی آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلان باشد کما
آشنایی دهد آثار انوار مض فضل الهی در هر مشکواه سینه و مصباح
دی که زدوده هوا و راست و بی صدق و صفا کی روشنایی
نما شود که سراز اسرار حق باز دان و کج حرف از اشاره ایزدی
بحوان می الحله حوس حکر سو حکان اش محبت را و متحلمان با امانت
را آتش اشتیاق بالا کرد و دوز فراق بر هودج دماغ کله بندد
ان شراح صدور و ارساح ارواح را مسودانی کی مسرحر جویانی
بود بعلیق زنده مادر مکاید رواند اشتیاق و مقاسات شداید روان
اران بعلیقات ماه و سرها به تفریح و ترویج سازند و این الملامه من
ریقه اجمام مفکوره و ترمه حواطر را فخرست حواس علوم بر عدا از کاغد
و خوبر و طوه بختی مدح کر دانند از بواب کلک صد هزار جنب
از غیر نیز بود ساحه ششستر ریزد با حوس آینه طبع ارطع ملائت
وصف طالب ملو شود انجلا و انکشاف و الطاف کلام و طرایف
حالات کدشکان کی ار صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاک
در سفینه مدح باشد بر خوانند آنه طباع از صدای ملایم صفای
آن از مقابل مجلو گردد القصه سفینه سازد کی از خاار عجايب
اسرار و حاطط غراب اخبار و طامع علوم و علما و مجموعه حکم حکم

وساه نامه عشا و کاذبانه عشاق و محرک سلسله طلب و صور حلقه طرب

و رهن شعبی و حلس اینس بود **مد**

ایستاده سفینه بر خشک	بحره ی روان در و بسپار
هم از اوراق کاغذش الواح	ممش از نوک کلکها مسمار
کشتی لشکرش رعد عتد	باد با نش زهمت احرار
از لطایف سکینه ارواح	در فرات جبینه اجسار
کشتی ملو از عحاب بحر	بحرهای طبع کوه بار
از لطایف مانند بر سر آب	اش از بحر سینه ابرار

سفینه مشحون از عرایب فنون و محایب بوقلمون در و صد هزار آبکار
اوکار کی اموات بلاغ و ابا براعت زاید منوط در حفا ماز و اما هموسا
فوائد و سلحشمان موالد طوطیان طوبی ارواح و لیلان قفص اشباح از خرم
حال بمقار قال آوردند ممکن قالی کی مشاطه فصحا و بلغا حلل و حلا فصاحت
و بلاغت ان عرایب و عوانی اسماع و اطباع اکام و اکابر و فاضل فواصل
بیار اند از لطایف انشا و انشاد و شراب صبوحي و صبوحي بهاری ان
طراوت العاطفه فانی جو یا موت دمانی و جواهر عانی هم مشام ارواح از
رواح آن معطریم مسامع قلوب ترقف نفحات آن مغیر مضامیر ضامر در و
مضمر سر بر سر بر بد و مشیر و منطوما نش حون حال معشوقان دل را
منثور را نش حون حال عاشقان انگشت نما در و غث و سمین نام در یک
حد و هزل بایکدگر منتهش عرب و عجم نام آمخته ترک و هند در هم اوخته
حش و قوشی از یک خانه شده همه ماهر حون انادیک دانه کشته قلم بر
صفحات ان رفاهی کرده عواص مکر در بحر آن عواصی نوده کا، فخر در او
صباح کاه و هر در او ملاح حمزه امید از عکس آن گلشن دینه آرزو از
ضیاء آن روشن در و سفوفش و در و صحر مشش **مصرح**
و خیر الخلیس الزمان کباب اگر محاسن عیان بیان تا در کان قلم
سپرده آید کرد حصول این فصول و دقائق این حقائق بر نماید

عم
مقام

واگر چه از تیر تازی چون قلم **شعر** لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم
ولم یداد ولا شیء من الورق **سهم** کی خیر الکلام ما قل
ودن ولم یبل بر خوانیم و آتش آرزو این مقاتلت آب تا مل در ما بقی
مرد نشانیم **ع** الرسالة **ع** نور الدیة **ع** محمد الله تعالی وحسب

الحمد لله الذي خلق الوجود العلم شكر ان خدای را که او هست افریخته ما زال ع از اله متعزرا جلاله ما وای هر آواره او بخارگان احاده هر العقول ظهوره سهر القلوب حضوره درد و عشق میان دل نام لطیفش جان دل والله علی اجابه اصناف لطیف احبابه درویش اورا نام نی کو حاشا باشد تکام و انی الحی عرفانه ماضی فی فردانه از هر چه گویم برتری و ز هر چه حوالم هتک نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا ای موت دهاکت او هر هدی برکت او صلی علیه الله ما اصاب صاحب السما عقل آشنای کوی او دل جبرباری	فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم بس کوردید بر علم انوار اسرار قدم مستغنینا کماله لا العیید و بالخدم دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب قلم نور النواظر نوره سهر النفوس باو سم دل راں او او راں دل ک لر عاشقی دانه ما سو کا مر بلا به بر اسم الکرم الاعظم واندر دلش آرامی و زهر بر جانش رقم سحانه سحانه صاق المنی فاق الالام و رانخ دایم محترکی ای جان جانها لاجرم مهدی به او صافیا بر ساده سل الاعظم ما نام قللی نام او فر عرب نور عجم ل زاد خیر کانا الحی به خیر الاعظم جان فای روی او ان محشر آن محترم
---	---

حراست اراں مصداق زمره حقیف و اراں بیشترای لسكر طریف
و اراں مقتدی زمره حقیف و اراں **ع** خلیف **ع** خلیف **ع** خلیف
عصر کمال اراں اطللس پوش **والصحي** و اراں قص بند **واللیل اذا سجد**
و اراں طللس دار **و سوف یعطیک ربک فترضی** آن صاحب خبر

وَلَآخِرَةُ خَيْرٌ لَّكَ مِنَ الْأُولَىٰ ۚ
 راه دین از لحاظ شاک کفر یا کثرت کی **النَّيْمَ أَكَلَتْ لَكَ دِينُكَ** آن سرور
 کی که هبیب دست او نبودی قنای ماه خاک نکشتی کی **اَقْرَبَ السَّاعَةِ**
وَأَشْوَى الْقَمَرِ به از من بشنو آدم صفت صفت از او یاف ادریس
 باند ریس رفعت از او گرفت روح بر فتوح در قالب نوح نعت او امد
 طلسان صعود بر سر هود او کشید مگر شمشیر خلت بر میان حبل او بست
 منشور امارت نامر اسمعیل او نبشت خاتم مملکت در انکشت سلیمان
 او کرد تعلیم قربت در پای موسی او کرد عامه رفعت بر سر علی
 او نهادن کهنه و اس ستم و سرور کی شمه ارفع او شنید کی **حَسْرَتِ**
مِنَ الْمَاءِ هر آنکی کی دوس سرای مور و منا غرور کی توان را دنیا می جانی
 سال او کهل رسد و خیر او بر شر او غالب نکرد و طاعت او بر معصیت
 راجح نماید او را کوی که رخت بر کبر و راه دوزخ کبر عظیم و عیدک
 و نزد کهلیدی کی مرعایان امت احمد راست عمر عمر بر خود راحته
 حرام و روحته و حرمن طاعت برانش معصیت سوخته و فی قهقریا قیامت
 آمدن دلیل این کلمه را مانی کو پیر و در کی شمس در دریای خاطر لحویر
 ان شمع را دندگی در لکن بر او روحته اند و محبت او در دل اند و حته
 و طایفه نکرد او در آمدن و حاضران مجلس ما او خوش بر آمدن هر کس بر آمد
 او کمر بسته و او بر بالای طشت سمع حوں سلطان نشسته و با گاه صبح
 ندیدیم این طایفه را بدی که دم در دمنده و منع باد و کار در گذشت
 نرند از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب طاعت او داشتند
 هم آن طایفه گویند که سمع بر دیکر ما حان عمر بر بود که خود را می سوخت
 و در شناسی از نهرهای امر و حن اکون حوں صبح صادق باح
 افس بر سر نهاده و سماع خود عالم داد سمع را دگر صفت نباشد و مارا
 با او بست نه س ای عمر بر من سخن را محار حشونو که خواجگی

دنيا بر مثال اس شمع بر افروخته است طائفه که بگرد او در آمده اند عيال و اطفال
و خدم و حشم او اند هر یکی بنوعی در مراعات او می بوند و سخن بر مراء
گویند که ناکاه صبح صادق اهل بلد و تند ناد قهر مرگ نوزد خواجه را
بینی که در رقیضه ملک الموت گرفتار گردد و از تحت مراد بر تخته نامرد
اقتد حوں کلو رسالتش برند اطفال و عیان و بند و آزاد او سکنا را زوی
اعراض کند از نشان بر سندن کی حواسکنا روی از خواجه بگردانند
گویند خواجه را نزد ملک احدان عزت بود که شمع صفت خود را در کتب
می سوخت و دانگاه ارحلان و حرام می اند و حت عمر نفس خود را در هر
ملف می انداخت و مال و مثال از جهت ماهر می ساخت اکنون بند ما
خران احوان بخ عمرش از پس دندکانی بر کند و دست خواجه از کمر
دار و کسب و کار بر و ما بد ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت
حکایه آورده اند که در باغی بلبلی بوشاح درختی اشیاء داشت
اما با موری صعیف در زو کس درخت وطن ساخته و از هر چند
روزه مقام مسکنی برداخته بلبل شب و روز کرد گلستان در
بر و از آمدن و بربط بغات دلفریب در ساز آورده با اتصال لیل و
نهار مشغول گشته و هزار دسان در چمن باغ تا از خوش غره شده
بلبل باکل رمزی می گفت و با ذ صبا در صانه غمزی می کرد حوران
حور صعیف با رکل و نیاز بلبل شاهه می کرد و زبان طال می گفت
از پس مل و قال چه کشاید کار در وقت دیکر بدید اند حوں فضل
رفت و هو سر خراب و درآمد حای کل گرفت و زاع در مقام بلبل
نزول کرد با ذ حزان در وزیدن آمد و برک از درخت ریزدن
گرفت و خساره برک زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کله بر
در می رخت و از غریبیل هوا کا فور می بخت با کاه بلبل در باغ آمد
نه رکل کل دید و نه بوی سبیل شنید زبانش با هزار دستان لال
نماید نه کل کی خیال او بیند و نه سبزه کی در جال او نگرذ بر کی از

طاق طاق شد و از بی نوایی از نوافر و ماند باز شد آمد کی آخره
 روزی موری در زیر اس درخت خانه داشت و دانه جمع می کرد و روز
 حاجت بد او بر و دست قوت دار و حق حواری طلسم لیل کر سینه
 دو روزه مشهور در روزه رفت گفت ای عزیز سخاوت نشان بخیز
 و سرمایه کار می من عمر عزیز را بعلف می گذاشتم تو روزی می کردی
 و دانه می انداختی چه شود اگر امروز از آن صدی کرامت کی موری
 تو شب و روز در مال بودی و من در حال بولحظه بطراوت کل مشغول
 بودی و دمی بنظاره بهار معروزی دانستی کی بھر بهاری را خرابی و هر
 راه را مانعی باشد ای عزیزان صصه لیل بشنویید و صورت حال خود را
 بدان حمله حل کنید و بدانید کی هر حیوانی را حاجتی آری است و هر
 را امراتی در عفت صاف حیوه بی در نیست و اطلس بقای بی برد نه
 اگر قدم در راه طاعت می نهید **ان الابرار لفی نعيم** بر خواهند
 کی حرای شناس و اگر درخت در کوی معصیت می کشید **وان الفجار**
لفی حبيب بر خواهند کی سزای شناس در بهار دنا حوون لیل عافیا
 و در مزرعه دنا بزراعت اجتهد نمایند **کی الدنيا مزرعة الآخرة**
 تا جوی صرصر حوران موت در رسد حوون موری با دانه عمل صالح بسوراج
 لور در آید کاهرتان فرموده اند کی بی کار مباشید مادران دور کی
 شهباز **اذا وقعت الواقعة** پرواز کند و پروبال **کیس لوقفتها** باز کند و
 کوس **الفارعة بحسبها** از تنش آفتاب قامت مفر کا در خوش آید
 و از هیبت نفخ صور دلهاد و خروش معذور باشی و شست دست تحسیر
 بدان لحظه نیری کی جشن روزی در شش دارید حمد کنید درین دو
 روزه مهلت رواده حاصل کنید و ذخیره بنهید کی روز قیامت روزی باشد
 کی خلا بق زمین و ملائکه آسمان متحیر و مسکر باشند و انبیاء لرزان و اولیا
 ترسان و مقربان و حاضران مستغان بدان

که بخش خطاب قهر کند انبیا راجه جای معذرت نشد

پرده از روی لطف کو بردار کاشقیا را امید معفر نشب
اکرام و زاز مزرعه دنیا تو شه برداری فرا بهشت مانی مرو دانی **بد**
سی کوی دولت در دنیا بهر ذ کی با خود صدی بعقبی بهر د
هم المجلس الاول

قال الله تعالى **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ** ای کسانی که بوحالت
خو حل و علا اقرار کردید بر هر کاری کسدا **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا**
اتَّقُوا اللَّهَ امان را اثبات کرد و تقوی مرو دانی کی عروس ایمان
با انک حای داردی زیور تقوی کالی دارد در خبر است از حواحه
عالم و خلاصه بنی آدم صلی الله علیه و سلم کی مرو دانی از حدای عزوجل
شنیدم **مَنْ شَهِدَ لِي بِالْوَحْدَانِيَّةِ وَكَلَّمَ بِالرِّسَالَةِ دَخَلَ الْجَنَّةَ عَلَيَّ**
مَا كَانَ فِيمَا لَعَلَّ هر کی گواهی دهد مرا خداوندی و بر این بیتی بهشت
در آید ما هر علی که دارد احنس شرف و دولت کی کلمه احلاصل است
لوحود تقوی مستطهر است کی **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ** درس حکمت
ما آتی خلاصه سخانه و عانی دعوت می کند کی مدعوم و مقام اولیا
کی هر که کلمه احلاصل گفت مداره امان در آمد اما هر کی بقلم تقوی رفت
غالب آیت کی مقام اولیا برسد دلیل از قرآن **الْإِنِّ أَوْلِيَاءُ لِلَّهِ خَوْفٌ**
عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ خَزَنَتُهُ ولایت را هر دو طرف است ایمان و تقوی
سند ای دوستان کی ما از هر دو طرف یکی داریم امان و آن اصل
است ما بقت زندگانی جنات میسر شود بر هر کاری کنیم باشد کی
از دولت صحبت اولیا حدای کی حق را حضرت بریاید محروم شوم و این
میسر نشود مگر توفیق باری عزرا همه ارب جانک طاعت امان بخشید
بیرایه تقوی کرامت کن **اتَّقُوا اللَّهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ مَا قَدَّمَتْ لِغَدٍ** و بار
و کمر مرو **اتَّقُوا اللَّهَ** تکرار لفظ از نایب و حکمتی حای نباشد گفته اند
ما که است کی **الْكَلَامُ إِذَا تَكَرَّرَ تَقَرَّرَ** و کس ندین قدر احصار وقتی کی

معنی از این بیعت می توان یافت بدانکه هوی بر دو نوع است هوی صالحان
و تقوی عارفان هوی صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل
وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ مَّا قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَتَقْوَى عَارِفَانِ از جبار دت عالمی در
حال کی **وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ جَبَّارٌ عَزِيزٌ** و تقوی کی صالحان و شیطان
علی اسدیده در نظریا راید و نفس و طمعت را مایل آن کند اندیشه
از روز قیامت و حساب کی عرضه عرض اولس و اخوس باشد نیک بخان را
ماح کوامت بر سر و قیای سلامت در بر و تخت ملک ابدی در دولت نعیم
سرمه دی تیکه زده و آن که کاران بریشان روز کار دل از داغ ملامتش
دش و سر از نار خجالت در پیش بس از نیک حس موقف ترسند و در

از کماکان ملازمت انشا الله تعالی باشد
مثل وفوقک عند الله ملا
اما غایز الذنهل برضی تنفسک
یوم التقایس واستیقظ المزدحر
تبدل الساری و اخوان علی سرور

کدایان بینی اندر روز محشر
خسان نورانی از فر عبادت
تو خود حوس از خجالت سر براری
آوردانی کی کودی و بذ رفت
بخت ملک بر حوس بادشاگان
کی کوی آقا مانند و ما طان
کی بر دوش تو ز باد کما طان
بیامش از عقوبت عذر خواگان

این سان کی کردیم تقوی صالحان است اما سان تقوی عارفان
الرعیاد کا الله گوشه خاطر ایشان بعلی نا کردنی التفات کند نه ارعلا
روز قیامت ترسند و بس کی دران حال از حلا ی غزو حل شوم دارند
کی واقف است و مطلع و روا نباشد در نظر بر دکان افعال قبح
حکایه آورده اند کی یکی را از بررکان در دزانو
کردی گفتندش زمانی مای درار کن حوس سگی گفت تنها بیستم
و شوم می دارم در صورت حلا فند کار برک ادب باشد پس ای
زمره صالحان **وَاتَّقُوا اللَّهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ مَّا قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَاتَّقُوا اللَّهَ**

بر هر کاری کسد و ببینید که امروز از هر فردای مامب چه صاعه فرستاده
 اید وجه دخیره نماذه وای حلقه عارفان **إِنَّ اللَّهَ خَيْرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ**
 دامن از کور زلت رگاه دارید کی خداوند تعالی حاضر است و بین
نقل است کی بند حبشی پیش سهر صبح رفت و گفت یا رسول الله انی
 ایت فاحشه فهل ینوبه علی ما کوردنی کردم هیچ مرا توبه باشد
 التوبه کفر گفت باشد **و هو الذی یقبل التوبه عن عباده** حبشی توبه
 کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد گفت یا رسول الله **کان الله**
یرانی علی ذلك در آن حال مضموم حق تعالی و بعد سر مرا می دید
 گفت ماهوش حرا نمی دید **تَعْلَمُ حَایِنَةُ الْأَعْيُنِ وَمَا تُخْفِي الصُّدُورُ** حبشی
 در او کرد در کجاست و طاطری در سینه کلدرد خلاف دانست الهی
 خداوند تعالی داناست بران و بینا **إِنَّ تِلْكَ مِثَالُ حَبْثَةٍ مِنْ حُودٍ لِّتَقُلَّ**
فِي صَخْرَةٍ أَوْ فِي السَّمَوَاتِ أَوْ فِي الْأَرْضِ حبشی این سخن شنید بنا لید و
 بزارید و اب حسرت و ندامت از دیدن بر چهره بیاید آ و رده اندکی نفسی
 سز داز سینه بر در بر آورد و طاعت حق سلیم کرد صالح از دشمن اندیشه
 کلدکی نباید کی فردا کفایت بر طاعت بنه او بخمد و عارف از دوست
 شرم دارد کی مهم نیستند دکی قیامت بعید است و حق ملازم

جمل الورد است بد

رضای دوست دست آر و دیگران	هر ارقنه چه غم باشد را بر انگیزد
مراجو با تو کی مقصودی آشتی افاد	رواست که همه عالم چنک بر خیزند

شعر

تعالوا طیب عیشا و برقع عاده	و ان لم تکن عیش العدول طیب
اذا ما تراضینا و صوّلح بیننا	دع الناس ترضوا نارة و تعیب

یا اهل الدین آمنوا اتقوا الله ای دوستان هدای تعالی بهوی می فرماید
 و نشان دوستی فرمان بردنست تو کی دعوی دوستی خدای غرور
 کنی و بر هر کاری حاکم فرموده است نکنی دعوی بی بیست آورده باشی

نردبان

ترسم کی ثابت نشود بدین
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کس ده کی بومی روی بترکشانست
حالت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند و لا تلو نوا کالذین
سوالله فانسبهم انفسهم محون انکسانی مباشید کی کلمه توحید
ترک داند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لا جرم در معرفت
باری غناشمه را شان بسته شد کی **مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ**
خویش شناسی زبان بام معرفت الهی است هر کی خویشش نشناختنای
حضرت عزت چون کرد در نتیجه فرمانی پس کی چه مد موم است پس
و تو مادی برادر کی تا توانی تن محنت و طاعت در دمی و سر بر
خط فرمان ارادت نمی کنی بنور ذکر و عبادت ابرو و مومسان شوی
ع کرد پس بوسیله اس روشنایی بسامکا شفاف غیبی و مشاهد
روحانی دست می دهد خضر حواحه صلی الله علیه و سلم می فرماید من اخلص
اربعین صباحا ظهوت ینا ببع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر کی
چهل امداد با خلاص برخیزد حق تعالی جشهای حکمت از دل او بر زبان
اورزاند که این ثمره فرمان برداریست با قیمت اوقات غریب بدانی
و بخیره ضایع نکذ رانی کنی ترک فرمان تاریکی آرد و در آینه تاریک
چیزی نتوان دید

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار زنگار خورده چون بناید جمال دوست
ولا تلو نوا کالذین سوالله فانسبهم انفسهم محون کسانی
مباشید کی سر بکفتار نصیحت کما فو نیا وردند و قول
علماء صلحا گوش بگردند و فرمان خدای و رسول ببرد باداش
این معاملت چه دیدند این فعل ما اشان چه کرد فانسبهم انفسهم
والعقل یسب الی السبب کقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم
بر بزم آرد بکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فلان خود
حشم بصیرت ایشان بدوخت نا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش

کردند

کردند در ظلمات حیرت مانند و ره بر سر این آیت بنزدند کی این
 نطفه کرم من تراب ثم من نطفة ثم من علقه ثم من مضغة مخلقة
 و غیر مخلقة و از دولت اس معرفت محروم مانند کی و لقد خلقنا
 الانسان من سلا لة من طين ثم جعلناه نطفة فی قرار معین ثم
 خلقنا النطفة علقه مخلقا العلقه مضغة مخلقا المضغة عظاما فکسونا
 العظام لحمًا ثم انشأناه خلقا آخر فتابا رآک الله احسن الخالقین ۵
 این علم خویش شنا سببست مکرانکس را کی درین علم نظیر نیست در
 بیان وجود حکم انسیهم انفسهم در شان او واقع است و طایبی دیگر
 فرمود کی قل سیروا فی الارض فانظروا کیف کسب بکل الخلق ثم
 یشئ لی وی ای محمد اسفر کنند در زمین و نظر کنند با چگونه
 ابتدا آفرینش می کند بار دیگر محسوس زبد کرد اند و قول دیگر گویند نظر
 کن با چگونه آغاز آفرینش می کند و چگونه با نهامی رسا بدکینه دانه کی
 بقدرت او در زمین برورش می یابد چگونه بح و شاح و برک و بار
 می کند بخورهای محل خرمای کرد در این هر یک از کی حکم ظاهر است
 محققان گفته اند سیروا فی الارض در زمین و خود خود سیر کن کی
 اگر می نهد مکرر کرد عالم و خود خود برای ارا و فاصلت کی بای
 عالم را بیجای اگر چه فرموده است ستریم انا فی الا فاق و فی انفسهم
 طای دیگر می فرماید و فی انفسکم افلا تبصرون **بید**

الله

عمره درنی مقصود جان کرد دیگر	دوست در خانه و ما کرد جان کرد دیگر
خود سرارده قدرش و مکان بیرون	انکه مادر طلبش کون و مکان کرد دیگر
صوت یوسف اذینه صفت می کردند	امیان آمد و بی عقل و زبان کرد دیگر
محو بلبل همه شب نغمه زبان تا خورشید	روی بنمود و جو خفاش هان کرد دیگر

با اول سخن آیه مقصود موت نشود و لا یلووا کالدین تسوا الله
 فانیهم انفسهم کافرا از ترک عادت غم خورد و از معصیت پاک
 آل ندارد اصل همه اعتقاد است حواس اصل ندارد فرج همه کار

الله الله بوجه مومنی در آداب عبادت معصوم و نهان روح مدان با صفتی
ارصاف و کماکان مومسوی که از بوضوح و ناخوبی تر آید

دشمن که جفا می کند از سوره او باری تو جفا می کنی که معصوم و مومن

ولا یکووا کالدس فیهما الله فافشا هم انفسهم او لیک مم الفاسقون
برون شدن یعنی کماکان در قریب کماکی بر آسان کنند
اسات اسبابی تر

قبضد هایتین الاشیا پیر مراد ازین سخن آنست که اگر امان
اردا بر امان بداند طاعت و معصیت با و می چکند اسباب نزل
تو که در حرم امن امانی عورت خود نگاه دار و حرمت خود کای
آور که ما حسن منقب و مرتب که ترا داده اند و دیگران
مانی لا مستوی اصحاب الدار و اصحاب البیت اهل هفت و دو روح
مستوی نباشند اسفل سافلین چه ماند با علی علین بعلم معصوم فی بود
حور عذاب الیمرجبت امان کی بر حرمه دو روح می ناکند که
ادعوا لله ربکم فحق عتایو ما من العذاب بدولت آنان
چه ماند کی و الملائکه بدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم
بما صبرتم فنفعم غفنی الدار و صلی الله علی محمد و آله و اصحاب
اللهم اجل من عبادک الصالحین و مواصل المقربین الهادین المطهرین
و انزلنا حضرت مد سلک مع اهل اشک من الانبیاء و المرسلین الدین
قال الله فمهر لا خوف علیهم ولا هم یحزون و اختتم لنا و لایة محمد
علیه السلام السلس و رسول رب العالمین بم المجلس الثانی بعون الله

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من اصبغ و همومه هتق و احد
کاه الله تعالی هموم الناس و الاخره و من تشفت به همومه لم یبال
ع ای و اد اهل کشته محتر عالم و ستد سی آدم صلی الله علیه و علی آله

و سلم جنس می فرماید کی هر کس کی مامدا از سراز خامه حواب سردار
و غم درین بود کی درد دل او بود و اندک اسلام بود کی در سینه
او بود و عسوی بیانی بود بی در طان او باشد حق جل و علا حکم
کو مفضل و عنایت ازنی را بفرستد ماکانت ابدی او کد و هر که سودای
دیگر درد دل او بود با عشقی دیگر در نهات او بود یا اندکی دیگر
در سینه او حای گرفته باشد لکرقهر را بفرستد با بر نهاد او شیخ
کد و بتبع سطواب عزت خود سر سرکش او بردارد و کس را نرسد
کی گوید آن حراست و اس جوشت حان **بیت**
بر در که عزت همه خلق زیور کس را نرسد کی این جوا و آن جوب
ای مردی کی هر نا اهلی را در درون خود عشقی اندوخته این
بر اکدی مای ای مردی کی دل خود را هزار بازار عشق دیگر
بفروخته اس آشتی تا کی **بیت**
دل بازار من آورده و فروخته دل بفروخته مفروش بازار در
ای مردی کی حدیث ما بر زبان نداری اس خاموشی مای ای یاری
کی هر که خود پاد نیازی اس فراموشی تا کی ای مردی **نکته** هر کس
بازاری بر ساخته اس رسوایی مای ای کسی کی ترا همه کسان
رای بود اس مهوری مای و اس شخصی کی برانزده همه حساب
بود اس حواری مای و ای شخصی هر که فراموش شغل مای بیشه
خود سازد و طان و در دل را در آتش عشق مای بگذارد مای
از راه عدل ردا خود بدار عالم ملک و ملکوت دهم کی
نسوا لله فنیسبهم ان المنا فقس هم لقا سقون و از لشکر شیطان
کرد اینم کی استخوان علیهم الشطان فانیسبهم ذکر الله
اولیک حزب السطان اس صف بیکان و سمت راندگان
است بیابان نشان آشنا ما دهم حدیث مردان گویم ای مردی
کی مامدا از سراز مالش بوداری و شربت عشق مای نوشی نوش

با ذای مودی که هر شب دل را برایش عشق ما کباب کنی و حکم را از شوق
ما خواب سازد با ذای مادی که نیت در دما می سوزد و جانب از محبت
ما می افروزد این سوختن و مریدن ما در خواب هرگز گمان مبر که عشق
دنا و شوق عقبی با هم راست آید دنیا و الاخرة ضربان اذ ارضیت
احدیهما استخطت الاخری یا دنیا را توانی بودن با عقبی را با هوار
توانی بودن با طار اما اینک هر دینار را حوی و هم آخرت را آن بکار
نیاید چه دوستی او سلطان نیست که با کس نسازد **مضارع**
اندر ره عشق با تو بکجی بامس از عشق او آتشی بر افروزد از انکا بدان
آتش دنیا را سوزد پس عقبی را حوی دنیا و عقبی سوختن خود را
پسور د که در راه او محالک دنیا و عقبی رحمت اندکها ذوق هر رخت
است و با رحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب غریب خوش
مبارکی بود عشق بر موسی علیه السلام با خنق او در بر طور آمد و قلم
صلی بایستاد و گفت ای حطاب آمد کی ای موسی حوزی خود با
خود داری کی اصافت بخود می کنی آری حلیث رحمت وجود تو بر
تتابه و تو با خود را توانی بود ما مارا کن برانی سلطان شهودها
برخادی سایه افکند که آن نهاد نیست شده باشد و در کمتر عدم خود
حای داده پس اراں ما خود تجلی کنیم موسی خود را بکار
و هر صفا ما را پس کی هر کی ما را ببیند هر صفا ببیند از امر المومنین علی
رضی الله عنه بر سیدند کی بعد عرفنت ربک قال عرفنت ربی و ربی
اورا بدو شناختند دانستند کی اگر نه بدو شناختی هر کس را دقات
محدوم معرفت اورا فنا فتی **اتقوا فراسته المومن فانه یبصر بنور الله**
حکایت طاوس عارفان ما نزد سطامی قدس الله
روحه یک شب در طوط خانه مکاشفات مکند شوق را در لکرة
الریاء او الداحت و اش عشق را در نهاد خود بر افروخت و ریان
را از سر عجز و در ماندگی بکسا دو کعب بارت مقی اصل الیک

بار حلا یا مانی در آتش هجران تو سوز مرگی مرا شراب وصال
 دهی از ملکوت عزت بسرش ندا آمد که مایزد هنوز بویی تو
 همراه تست و خود تو در بنه است اگر می خواهی که ماری دغ نفس
 و تقا خود را بر در بکار و درای زهی بهتر عالم و بهتر بی آم
 که هم تو توانی کس کی لوکان موسی جیالما و سعه الامتاعی موسی را
 غرض موسی را عشق مازکی از تو باید اموخت او کوید ار نی ماکوند
 تویی تو همراه تست چون دور دولت بتو رسد کی ستد کاینانی
 و سرور موحودات اما انا افلا اقول اما من هرگز بگویم که من با خود
 محبوب مارا حذر مژسد چون هستی او را باشد مارا حریستی رحمت
 نهند **الم تر الی ربک** مدام کی الف الم ترحه لطاف با خود دارد
 و با حان عاشقان چه غم می کند جوالمردا کدام عاشق کی استحقاق
 آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست صلی بر سر
 کسی فروز آورد آن دیگر بود اما عاشق از همه نصرت می معزول بود و اگر
 نصرت کند آن تصرف نامقبول بود کسند الم تر الی ربک سبحان
 الی اسری بار چون موسی برلم یزل و لایزال حکمی کرد که او را
 استحقاق نبود داع حرمان بر حبس طمع او نهادند و او را کن ترانی
 میخی ساختند و بر اطاق اشواق او زدند تا دیدن او مودب
 کرد و جوالمردا معشوقی همه جباری و دلدار است و عاشقی همه دلیلی
 و برداری معشوق همه تفر و کسب و عطمت بود و عاشق را همه
 انقیاد و تواضع و مذلت باشد عاشق همه این کوید آرنی از نظر
 الیک معشوق همیشه اسند کند در ملک و ملکوت کی **ان الله**
لخی عن العالمین و افتادگان ماده محبت اس مریا ذکر کنند
 که ما اتھا العریمسنا و اهلنا الضر و چینا بیضا عه مزجاة قاف
 لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یحزی المتصدقین ه
 مع المجلس الثالث بعون الملک القدوس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ نام طراوندت کی فنا
 او نخواهد صبار ده کل نشکاید باز آیسوی شمشاد نباید حکم او زمر
 عنقه بخاذه نشود بی صنع اوله بر ژاله نگرود نام ملکیت کی بدست
 علم صبا قامت سرو پیراسته است زیر سر زلف شاح جهره کل ارسته
 است نام دو الحلا بهست کی طیر آن ملکی و دوران ملکی بی خواست او نیست
 جنبش ریشه و گردش شش می حکم او نیست هر دینا که نه در حال این نام
 نگرود بر دوخته باد و هر کی نه در محبت این نام قرار کرد سوخته باز
 هر قدمی که نه در راه موافقت حق بوی بی تنیع و طعیت می کرده **با حکایت**
 بحی من معاذ رازی قدس الله روحه گفتی الهی جعلت الدنيا ميدانا وجعلت
 قلبي فيها كرتة فصر بته بصو لجان الملا فمر ببتقر الامع اسمك وجعلت العقبي
 ميدانا وجعلت قلبي فيها كرتة فصر بته بصو لجان البلاء فمر بستقر الامع بربوبيتك
 حلا ونداهمه دنیا را بکلیت میدانی ساختن و دل خود در آن میدان نویی
 ساختن و آن کوی را بھر جای انداختن با هیچ چیز قرار و آرام نکرقت الا با دیدار
 تو بس کفایت کما ما را از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جان دیدار
 تو بس و جان و جهان من از عالم نام بعالم بیغام آی اگر بر کل آن داری که تنیع
 جلال ما شهید شوی بکوی الله و جان فدای کن یا سعید شوی بر خوان
 اعلموا انما الحیوة الدنیا لعن و هو وزینة حلا وند رمس و آسمان حه می
 فرماید ای زندگان من بدانید ما را خدا یا حه داینم انما الحیوة الدنیا
 لعن و هو وزینة بدرستی و راستی کی زندگانی دنیا با زیست و بازی
 کار کوزگان بود و زینت و آرایش کار زناست و تفاخر بین کمر
 و نکاشتری الاموال و الاولاد و فخر کوردنت بر یکدیگر بسیاری مال
 و فرزندان و اس کار بیکار کاست ما را خدا یا مثل زندگانی چیست
 كَمَثَلِ غَيْثٍ اَعْجَبَ الْكُفَّاءَ نَبَاتُهُ جوں بسیار اینست
 بکی بسوز زمین آید و گیاه سبز بسوزد یا ندر روزی

بندک

چند بماند و خرم باشد و خلق را بشکفتی می آرد و تتر هیچ فقریه مصفر ۲
 پس باید که روزگار خستل کرد و در شود ثم بکون حطاما بس خاک
 کرد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة عذاب شدید
 و مغفرة من الله و رضوان در آخرت منزل دو است و حال دو اسب
 دو روح بد نخان راست و هشت نیک خافوا و ما الحیوة الدنیا الا ساعه زور
 و زل زانی دنیا چیست الا چیزی کی بدان استعاج کسد و مغرور و فو یفیه کردند
 حان من با سر آیت آی اعلموا انما الحیوة الدنیا لعبت و هو و زینة و
 فاخرینکم بادشاه عالم عیب دنیا پیدامی کد و بی قدری او بخلق می نماید
 تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نکند تا مستحق بهشت و مغفرت
 باشد جوانمردا دل در دنیا میند که دنیا را بقا نیست و دل در خلق میند
 کی خلق را وفا نیست دل در خدا بند که بند را به از خدا نیست هل تحسن منهم
 من احد او تمنع لهم رزقا جوانمرد دنیا چون تو معشوق بسیار دلی
 و باکس و فانی کرد بدان که با تو هر نکند کس را از آدمیان عمر چند نفر
 حکیم نموده است سه هزار سال عمر وی بود چون عمرش با خور رسید
 و ملک الموت بیاض او را دید و در میان نیستانی نشسته و زبیل می
 یافت ملک الموت گفت ای لقمس سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی
 گفت ای عزیز زبیل ابله کسی کی او را چون تویی در تنی بود و او را پروای
 خانه ساختن بود

ش

انما الدنيا كظل زایل او کصیف بات لیل فارخل
 او حکم قدر آها نایم فاما ما ذهب البیل بطل
حکایت نوح راعله الم هزار و دویست سال عمر بود او را
 برسیدند کی یا طول الانبیا عمر اکیف وجدت الدنيا قال کدارها
 بابان دخلت من الاول و خرجت من الآخر این دنیا را همچون خانه
 یافتنم دود از دری در آمدم و بد بگری برون شد و روزی
 او همی را دهر نور الله مرقد بر در سرای خود نشسته بود و غلاما

صف ذره ناکاه دروشی در آمد بادلفی و انبانی و عصای و خواس کی
 در سرای ابرهیم روز غلامان کفند ای پسر کجای روی گفت در
 خانه می روم کفند اس سرای مادر ساه بلخ است ابرهیم فرمود ما او را
 بیارند کف ای دروش اس سرای من است نه خان است کف ای ابرهیم
 اس سرای اول از آن کله بود کف اراں جدم کف حوا و در کشت
 گفت اراں بذرم کف حون بذرت سرور کرا باشد کف مرا گفت حوا
 تو بگری کرا شود کف بسرم کف ای ابرهیم حای کی بکی در شوز
 و بکی برون آمد خانی باشد نه سرای حوا نمر اعبدا لله عمر و واتحی
 کله که روزی با بذرخویش بر بام سرای خود عادت می کرد در مصطفی
 صلی الله علیه و سلم بر ما بکشت و کف یا عید الله بذرخویش را بکوی
 کی قیامت اراں نزد یکتازست کی تومی بنداری و عادت سرای می کنی
 عز بر من عشق دنیا دامیست استوار و نعمت دنیا جینه یست روش
 و شیرین ابلیس صیا ریست استاد عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این
 مرغ غافل محلب و منقا را زین دام و سوسه که دارد و دل از دانه و خش
 عشق بر طاعت و کردن از کند آن صیا دا ستاد محبا ندان بطنان عشق
 نلا آسادی و اما الدس سعاد و افی الجتة خالدين فیها و الوجل
 بالله خا لاس متاع غور در کنار ردا او آویزد و حلاوت این جینه
 شیطان و دست مال فوعون و هاما ن محلو او رسد و مدمش در کوک
 معاملت بوحید بلغز دنیا بد کی از آن قوم باشد و اما الدین شفقوا
 فقی النار حوا سرور ابرو س ایها ن داری کلن حلیت معاملت نلادی
 بوحید داری کلن ثمره طاعت نلادی خاترا قرار داری کلن کلین
 خدمت نلادی بد استی کی عروس بی زیور کد اشتن را شاید در خم
 بی میوه بریدن شاید خاتری نکلن کد اختن را شاید بندگی معی سخت
 را شاید طان ما عقبه مرکل را باز بس نکلن داری سربکریان امس و سلون
 بر نیاری کی بسیار کشتی بود کی ببا حل غوطه بشود دس کا روا ن باشد

کی در منزل برده شود ای مستمند مسکس چه ایهای بود کی نخبه قلب
 بفروشی چه اسلامی بود که بر حان نزار وی بکن اری چه معرفی کی بدر سرب
 سک در آسان انداری چه لقمه بود که بلقمه او را باوردند اری چه دنی
 بود که ثنای طالمی یا بد رومی حرام سازد می ای مودی کی از هر ذره
 بود که بتنا از ذراب وجود قبله ساخته بت بوستان را عیب مکن و زنا
 دارا را نگویش مکن کی اگر ایشان عبد الصمد نوین عبد الدینار و الدرد
 عزیرا کار از دو بهرون نیست ماصدره وصال دوخته اند یا کسور فراق
 یا داغ مهوری بر جبین تو کشید اند یا تاج مقبوی بر سر تو نهاده اند اگر
 از غیب نصیب تو صده وصال آمد از شکر میا سا جو امر داحه کنی ای
 کی اولش سستی میانش بستی آخرش پیپی است چه کنی سرایی کی یک
 خط بفنا دارد و دوم بزوال چه کنی سرایی کی آخرش و بالست حقایق است
 دارم کی و می سید صلح بعبادت زهرا شد او را دید بر بور بایی خفته
 از لیف و بوست کو سفندی بالین کرده و بقدر یک ارش شان درشت
 از بزم شترجای مقنعه بر سر افکند زهرا آن شدت و فاق بعضی برسد
 علیکم ظاهر کرد بتغریض و تصریح فرمود کی ای جان بدر اذا نفخ
 فی الصور فلا انساب بینهم بران اعتقاد کنی کی من دختر احمد و خفت
 کرتارم و ما در شیرم عزت آن حدای کی امر و بهی و قبض و بسط از
 اوست که فردا در عوصات دستوری نیایی کی قلم از قلم برگیری تا
 از عهد ان شان درشت پیرو نیایی مهرا میمون کو بد وقتی
 سلام عمر عبد العزیز شد در عهد خلافت او را دیدم بر حال نشسته
 نه بالش نه خالی نه مسند نه قالی بدست مرفقه بعهد می کرد سه بار
 سلام گفت حنا مشغول بود کی از سلام من خبر نداشت کورت چهارم
 سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون بدانک اجل من نزدیک آمد و
 گشتی عمرم بفرقه کاه رسید و مرکب رحیل بد بخانه آوردند و میوه
 قوت و راحت از درخت عمر فرو ریخت هیچ طاعت ندارم کی انجمن

می

میوه

عرصاب را شاید مکرطن نگو فصل و رخت وی یا مهمون سه و صید از
 من بشنو و بقلام بیا و بر تخته حان نقش کن و پوسته در پیش دل
 دار کی خات شرف و عزت در آن است و در ناز تقصیر مکن کی بی نماز را
 در دو جهان ممت نیست و ماهیج طالم در هیچ کار موافق مکن که باطلان
 جز عقوبت نیست و خدایا بوعده آن استوار بدار کی ممت بر زوایان
 ببر خواهی آمد اگر مومنی طاعت پیشه دار کی هشت حرّم بوستان نیست
 از معصیت بیهیز کن کی دوزخ کرم زبلا نیست دل و جان حق تسلیم کن
 که کرم سجا نیست اگر عاشقی دل نشانه بلا کن اگر عارفی حان سبر محنت
 و قضا کن اگر بنده بهر چه او کند رضا کن و در همه مهاب اعتماد بر خدا
 کن باح احتیاج بر سونه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر شکر در
 دهان نه مگر کرامت بر میان بند براهی در د در پوش شور شوق
 در سر بر افروز و رونق و طراوت عمر آبی دولتی عرق کن در خورشید
 همیشه زیور بر باش براهی سعادت از سر بر کن صدره جفا
 خاک در خبت و حسد و بعض بد رای بصبج بود که از هر چه دار
 بیکبار بدل کن با مجرد سوی هر چه در سینه محبت زر و سیم است
 بجادوب فقر و فرو و روب حواکی و رغوت و کور عمامه و طراز طلیک
 و نقش کا شانه راجله اش در درون بدس صفت شدی ماکه طراوت
 بسرمه سعادت دیدار ادبارت مکتل کنیر و بصیر بصیرت بر
 کشایم قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصر کل البصر
 ثم المجلس الرابع بحمد الله و حسن توفیقہ

ملک ما را از همه معاصی نگاه دار و بوفی طاعات و عادات از زانی
 دار یا آله العالمین غفرانک دینا و ایکن المصیرای عزیز خلق عالم
 دو کرده اند کرمی بیاد حق مشغول اند و کرمی بیاد خود
 انکس که حق مشغول خود نبند از د و اند خود مشغول است حق نبند

هر چه دون وی است همه محال است اگر نفس قست و آل اسباب و عیال^{نست}
تا از همه دست نشویی کرد و کاه حق نبوی **حکایت** یکی پیش سلطان
عادنان ناپدید بستمی شد و گفت یا شیخ همه عمر خود در جست و جوی حق
بسر بردم اندبار بیایه بکلا شتر چند دشمنان دین را در غز و سر از
تن برداشتر چند مجاهد را کشید مر چند چون جگر را خورد مر هیچ مقصود
حاصل نمی شود و هر چند بیشتر می جویم کمتر می یابم هیچ نتوانی که کسی
مقصود خود بر سر شیخ گفت جوانمردا بجا و قدم کاه است بیش نه یک
قدم حق ندی بر کبر از خلق آنکه رسیدی بحق مادامی تو در آن باشی
کی چه خورد مر کی طغمر را خوش آید و چه گویم کی خلق از من کمتر این از تو
حدیث حق نماند جوانمردا هر بازگانی کی با خلق کی زیان کنی بازگانی
با حق کن بامه سوخت کنی حق تعالی می فرماید بنده بچاره بقطره و خطره با تو
بازگانی کمتر قطره از سربار و خطره از سربار و کج سعادت این
حصب عزت ما بردار آن خطره که از سرت آید انما اشک کویند رنگی
بدن در راه کی جرانما فرمانی کرد مرا ز رشک سراشک سر دل تو بتوبت
آید توبت نه بتب آید نت بغزیت آید عزت حضرت اند از حضرت نماند
رحمت آید دل کویند توب کرد مر سر کوید حضرت خود در ملک کوید
رحمت کرد مر جوانمردا آتش دواست آتش معیشت و آتش معصیت این
هر دو دشمن نیست آتش معیشت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را
آب دیزگان کشد آتش معصیت را بد و چیز توان کشت بخاک و آب
خاک بیشانی و آب شامی خاک بیشانی در سجود و آب بیشانی از آب
خداوند و درود جوانمردا هر دیدگی نه از خوف حق گریاست آب
بر و توان است و هر دل کی نه وصل حق را جوین است آن دل
ویرانست آن پیر عفتای در پناکی خلقان در می گذرند و خوشترین
چیزی با حشیه ام کسب آن جز کدام است کسب یک دره اخلاص که او
می فرماید **فَاعْبُدِ اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ** بنده درویش اگر یک دره

اخلاص جشید بودی بروای کونین و عالمین و اعراض و اعراض ^{نشد}
 خوانند از قمر قبول بران طاعت کشید که اخلاص مقارن وی باشد
حکایت سر حصف را رسیدند که اخلاص چیست گفت ^{اخلاص}
 هو الا فلاس گفت اخلاص املاص و عمار کی و عجز و در مالد کی است غر
 من اگر سوخی روی معشومان نداری زدی عاشقان باید کی بیارک
 اگر حال یوسفی نداری درد عقوبی مالد کی بیاری اگر عجز مطعان نداری
 ناله در مالد کان باید که بیارک سد علیہ السلام می فرماید ما صوت احت
 الی الله من صوت عبد له فان هیچ اوازی نیست عزیر تر در کاه ^{الجلال}
 از آوازه در مانده عاصی کی از سر در مالد کی و عمار کی و معالی بنالد کوب
 خداوندان بد کردم و بر نفس خویش ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید
 کی عیدی انکار کی خود مکردی اذعونی استجبت لکم مرا بخوانید تا
 اجابت کنم هر چه جویند از ما جویند کار ما دار زکی خدا یمر ما یمر کی ما یمر
 بی چون و بی جرایم در پاژ شامی بی محتایم در و وعده ما وفا یمر کی
 و کی حراست در باد ساسی بی ستم ترا جات کسد هر دعا یمر شنوند هر
 شایم هر شای بی را سزا یمر صد هزاران خان و مان در جست و جوی ما
 بر انداختند و صد هزار نه عزیر در ریاضت طلب ما بگذاشتند صد
 هزار خانها مقلدین در بادیه شوق ما و اله بمانند صد هزار بندگان
 در کاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدات بکوفتند صد هزار طالبان
 حضرت جمال ما در بوتها ریاضت بسوختند عرش ارکری می پرسند هل
 عندک من خبر کرپی از عرش سوال می کند کی هل عندک من امر
 زمینیان کی دعا کنند روی سوی آسمان کنند کان برزند کی آسمان
 دل ایشان را شفایی دارد آسمانیان کی حاجت خواهند روی سوک
 زمین آرند کی زمین علت ایشان را درایی دارد هر روز کی آفتاب
 فرو شود فریشتگانی که برو موکل آید کوبند ای آفتاب امروز بر هیچ
 کس تافتی کی از وی خبری داشت آفتاب کوبد مالیت اگر دانستی

که انگس کبست اقدام او را طک خویش کرد می آری جوانمردا مال ترا
و دت الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه کارم یکن را با لم یزل چه
بیوند ظلم و جهول را با ستوح قدوس چه اتصال عجبا کارا با رسیان دل
دو عالم نیک یارب ارمای محض همت کی پیوسته بودم تا بنرم یا کی
برین بودم تا پیوند مرا آمد وصال کی بود تا بپیم فراق باشد تا بپیم فراق
کی بود تا آمد وصال باشد نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه ایمنی
نه نومیدی نه روی کفار نه جای خاموشی نه روی رسیدن نه رای بازگشتن
نه اندیشه صبر کردن نه فکر فریاد کردن نه محکمانی کی و هم آنجا فرو آید
نه زمانی که فهم آنجا رنجی رسد دست علاء کف و کرسی نه در میان فقها
خزجست و جویی نه اگر بکعبه رسی جز سنگی نه اگر در مسجد آیی جز دیواری
اگر در میان نلوری جز مصیبتی نه اگر در آسمان نلوری جز حسرتی نه در
دماغها جز صفرائی نه در سرها جز سودایی نه از روشنائی روز جزایی
نه از ظلمت شب جز وحشتی نه از توحید موحدان جز آدابی نه از اتحاد
ملکان جز الایشی نه از موسی کلیم سودکان نه از فرعون مدعی زبانی
نه اگر بیای بیای که در بانی نه اگر بروی بروی که پاسبانی نه **حکایت**
سلطان محمدان ابرهیم حواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان
خو ذکفتی کاشکی من خاک قدم آن سر پوشید بوزمی از او
برسیدند کی ماشح پیوسته ذکر و مدح او می کنی ما را خود از طال
او خبر ند می گفت روزی وقت نماز خوش شد قدم در میان نهاد
در و حد می رفت تا بدید کفر رسید مرصری را دید مرسیصد و اند
سراز کمرها آن در آویخته متعجب ماند مرسله را حسرت و
اران کیست کفیل اراں ملاں ملکست و او را دختر بست دیوانه کشته
در سوید افسینه ام کند ر کرد کی قصد آن دختر کنم چون قدم در
نهادم مرا نزد ملک بودید بسیاری اعلم و اکرام در حق من بود
من کف ای جوانمرد را الخایکه چه حاجت است گفت مرسله کی دختر کی

داری دیوانه آمدم با او را معالجت کنم مرا گفت بر کنگر با قصر نگاه
 گفت نگاه کردم پس در آمد گفت ای سرطی ان کسانی است کی دعوی
 طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده تو نیز بدان که اگر معالجت نتوانی
 کرد سرتویم اینجا بود پس بفرمود تا مرا نیز دیک دختر بودند چون قدم
 در سرای نهادم گفت ای کنیز که مقنعه بیار تا سر خود را بپوشی گفت ای
 ملکه چندین مرد طبیب آمدند و از هیچ کس را خود پوشیدی چو نت
 کی از وی می پوشی جواب داد که انخانه مرد بودند مردانیت کی اکنون
 در آمد گفت سلام علیک و کعب علیک السلام ای سر خواص گفت چون
 دانستی کی من سر خواصم گفت آنکه تو را بهمانه دمارا الهام داد تا بشنا
 بشنا ختم بدانستی المؤمنی مراة المؤمن آینه حوی زنگ باشد هر کسی
 در و بنماید ای سر خواص دنی دار مژد و دهیج شربتی داری کی
 این دل بدان تنلی یان این آیت بر زبان بگذشت اللهم آمین و
 تطمئن قلوبهم یدکر الله الایدر کر الله تطمئن قلوب جوں آیت
 شنید آمی و بگرد و بیخوش شد چون بهوش باز آمد گفت ای دختر
 برخیز تا ترا بدر اسلام بوم گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست کی اینجا
 نیست گفت اینجا کعبه ایست معظم و مکرم گفت ای سازه دل اگر کعبه
 ببینی بشناسی گفت بلای گفت بر بالای سرمن نگاه کن چون بر بالای
 سر او را نگاه کردم کعبه را دیدم که بر کرد سر دختر طواف می کرد
 مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی کی هر که سای کعبه و دو کعبه را
 طواف کند و هر بدل کعبه رو د کعبه او را طواف کند فاینها تو گوا فتم
 وجه الله جوارها از تو با خدای یک قدم راه است دانی چه کنی
 بگویم رانه خود را فراموش کن و بالطف حق دست در اغوش کن
 مَنْ تَقَرَّبَ إِلَيَّ شَبَّهًا تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ ذَرَأًا وَ مِنْ تَقَرَّبَ إِلَيَّ ذَرَأًا
 تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ بِأَعْيُنٍ عَابَتْ أَوْ تَرَا بِخُودٍ سَائِلًا است زیرا کی در در
 تو کوهری تعبیه است کی ازان عبارت است این است کی و فخت فیه

مِنْ رُوحِي مِثَالِ اسِ آنست که مرغی را بنیوی بر دند مرغ باز پس
 مگر بیت و بزبان حال با تیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت از تو چیزی
 در ما تعبیه کردند کی آن ما را در تو رسانید هر تویی که ما را خود
 رسانید کی که اس تعبیه در نهاد ما نهادی عَرَفْتُ رُبِّي وَلَوْ لَا رُبِّي
 لَأَعَرَفْتُ رُبِّي اوست کی ترا بخود شنا سا کرده است کیلد خانه معرفت بتو
 داده است مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه و سلم می فرماید مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ
 فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ هر که کی تو خود را شناختی حق را بشناختی تویی کی تو را کیلد
 کی بدان او را بشناپی و این شناختن مختلف است اگر خود را بجز شناختی
 بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این
 یک نوع است که هر کسی را درین راه بود نوع دیگر آنست کی بدانی کی در
 تن تو حائست کی آن حال همه جای موجود است و همه جا افیوید که عالم
 موجود بود اما جانک جان تو در تحت طلب نیاید اگر کسی در دست
 نایای اسرت همه جای بود و حاضر معین نه حلای عالم همه حاضر بود
 بود و لکن در تحت ظل ساید مانند رُؤَالله حق قد ره حواسند
 متقیان و محاصل منزلها می روند و می گذارند اما عار و انکسار
 فرو نیابند بل کی منزل ایشان دایره حیرتست هر چند مشی روند
 نحای خویش باشند آن اشتراک از کان شب و روز منزل می برد و
 می گذارد اما کا و عصار همه روز و شب در وقت است چشمها بسته
 کو در دایره می گردد و با خود می اندیشد که آیا چند منزل برید
 باشد نماز شام چون چشمش از نقاب خفتگی بکشاید نگاه کند هم بر آن
 قدم بوده باشد که بود اگر کسی بهستی خود او را شناختن کو بیند
 دو هستی بود و دوی شر که محض بود و اگر کسی بهستی خود او را
 شناختن کو بیند نیست هست را چون شناسد **مصرع**
 الْعَجُزُ عَنْ دَرْكِ الْإِدْرَاكِ پروانه مختصر دید افتاب را
 کی تواند دید ای صد هزاران جان مقدس فلای خال نعلین آن

ست

درویش باز شنو ما خود چه می گویند در میدان مردان میا کی انجا
 نحای اب حون روانست **حکایه** حنید را رحمه الله علیه بعد از
 وفات کوف دیند کسید ما فعل الله بک قال صاحب العیار اب
 بنیت الاشارات وما نفعا الامار کما فی خوف اللیل کف اس مہ عیار تھا
 ساز بردار بد مارا هج سود نداشت الاما دورکت کی در نیم شب تاریک
 بکزار بر حوانمرد احمد کن کجوں سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند
 بدرقه طاعت با خود داری مادر حان و متی کی چشمه کراں شود
 و دها بریان گردد و شیطان طمع در ایمان کد و حربہ قهر موکل بر
 سینہ ات راست کد انجا بوی دوستی اید یا بوی دشمنی اگر بوی
 دوستی و موافق آید این بدای بشارت شنوی قوله تعالی لا تخافوا
 ولا تحزنوا و ابشروا بالجنة الی کنتم توعدا و و اگر عباد ابالله
 بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند کی
 لا بشری یومئذ للنجار میر و یقولون کجرا مجورا و قد منا ایما
 عملوا من عمل محملنا هبامثثورا باکاسکی لباس دوساں بوی
 اند و ناما و در دیوان دشمنان نبشته و اورا خبری نه باکسانی
 کی حامه دشمنی پوشیده اند و ناما و در حریدہ دوستان ثبت کرده اند
 و اورا خبراران نه **حکایه** آورده اند کی در بنی اسرائیل
 عابدی بوذ ناما و بر صیصال چهل سال از خلق منزوی شدہ بوخ
 و از نفس و دنیا بری کشته صہ عمر بروزه و نماز و احطای بران و نیاز
 هوای نفس بکارد قهر کشته و بحم محبت در زمیں معرف کشته اگر
 نظراساں کردی ماعرش بدیدی و اگر در زمیں بکوستی مابش
 کا و و ما می مشاهده کردی حدان ماثرو منات و مرانت داشت
 که زبان از وصف آن قاصر شود حدان محامد و محاسن داشت
 که او هامر و افهامر از ضبط آن فائق کرد در سال چند هزار بیمار
 و معلول و مبتلا و معیوب بصرا صومعه او جمع شدند کی بعضی لباس

مرص بوشید و بعضی از ما در ناینا آمد و گروهی علت دق و استنقا
و برقان مبتلا گشته حمله را بیاوردند و دحوالی صومعه او
نکته ذیلای حون مرص آفتاب برآمدی و خورد شد اعلام نور در عالم
صبط کردی بر صیبا بر ما صومعه آمدی و یک نفس سار که بران
معلولان دمید ی بیچاره اران علتها خلاص ما صدی غمها کارا
بطاهر چندین در خراس لطف بروکشاده و در باطن تیر قطیعت در
کمان مهر نهاده و او یلاه از طاهری مدد از خلق حون مکان و از باطنی
هجر افکار فریاد از طاهری سپید و ده و باطنی از حقیقت مالوده آن
محاده بنداشت کی کسی است و از جایی می آید و حضرت دوست را می
شاید ندانست کی از لوح و علم ندای آید کی مارا ترا می باید دران
مدت مدید ابلیس سلسله و ساوس و دام ترغبات در صومعه زیر
ناک سنان کرده تا مگر یک نفس طار در خطایا بعد در دامن او آید
هر دور ابلیس از عیبه و خشم او آشفته تر و درخت طاعت او با انواع
خیرات آراسته تر تا آن وقت کی دختر را دساره اعلی بدید آمد
کی اطبا از معالجت او عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت کی هر یک
شاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب خواب دیدند کی علت خواهر
بر صیبا عرضه کنند ذکر روز خوابها بگفتند حون مایل دیگر
موافق آمد کهسد ما را د علی هلا هر سه برخاستند و خواهر
حال را صومعه او بردند بر صیبا در بیمار بود حون فارغ شد
سبب معالجت و علت و خوابها شرح دادند بر صیبا که نیاز را
و نیست کی دران وقت با طاعت توقع کنند حون و صد دعا در
ندارد برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بنما شاصحرا برون
رفتند حون اللس جای حالی یافت گفت وقت آن آمد کی طان وایا
چندین ساله بر صیبا لوح درای سهوت فرود هر مادی در دماغ
مستوره دمید بفتاد و بهوش گشت دبیغ زاهد و حال او افتاد البس

هرگز رساوس بر آتش هوا نهاد و هوای نفس آماده غالب آمد و شد
 طرد و طاعت موده بسیار و عقلت مردل و خاطر او فرو گذاشت تا هوا را
 متابعت کرد و سوسه ابلیس را انقیاد نمود و فاحشه از وی در خود
 آمد ابلیس بر صورت پیری از پیش محراب وی مدد آمد و از کیفیت آن
 حال پرسید بر صیبا لعل گفت ابلیس کعب دل خوش دار کی خطا برنی
 آدم جانراست و جدای کو بر است و در تو به کشاده لکن تدبیر این کار
 آنست که بر سرادران وی بوشید داری تا ایشان بدانند بر صیبا
 کعب هیبت آناب را چگونه بعمل بیند ام و روز روشن بر مینا
 چگونه بوشهر ابلیس کعب آسان است او را بکش و در زجر حاکم نهان
 کن چون برادران بیامند جواب تو آنست که کوی در نهار بودم و او
 از پیش من رفت حرا نندان بر صیبا کعب او دختر را بکش و از
 صومعه بیرون آورد و در زجر حاکم بنهان کرد بعد از ساعتی هر سه
 برادران باز آمدند با خیل و اتباع خوش چون شهران آشفته بند
 که راه دعا کرده باشد و خواهرشان شفا یافته حو حواهر را ندیدند
 طلب کردند ایچ ابلیس بلیس کرده بودش بگفت ایشان بقول راهد
 اعماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بر
 صورت عجوزه عصای بدست و عصا به بر سر بسته از وی سوال
 کردند کی مستوره دیدی بلیس بگفت و صورت گفت مکر دختر
 ما شاه وقت می طلبید کعب بلی کعب راهد ماوی رنا کرد و او را
 بکش و اینکه در زجر حاکم بنهان کرده است ایشان را بر سر حال آورد
 باز کاویدند خواهر را دیدند کشته و خون آغشته حامل را حال کردند
 و خاک فراوان بر سر کردند و رنجید در کردن بر صیبا کردند و در
 بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد کی جنس حادثه واقع شد
 داری نزد و بر صیبا بردار کردند خلق و لایت که باب و
 او تبرک کرد دلی و کای کلاب بکار بردند و خاک مدش بخای

در حشم کشید ندای هر یکی می آمدند و دامن سنگ داشتند بابتزل
بوی اندازند ناگاه ابلیس بر صورت مری نورانی در پیش وی ایستاد
و گفت ای بر صصا من حقایق زمین و آسمان تو را ورا چندین سال جدا
کردی حقایق آسمانست حقایق زمین چندین ساله بواسطه داذکی ترا
بر سردار فوساد یکبار مراسمه کرده کرد از هفت آسمان ندا آمد
کی سنگ روانه کند و حاشش بدو زح برید و قالیش بسکال اندازید
و مغرورش بر عیان هواست کند پس اس بداد در داذکی و کال
عاقبتهمما انهمما فی النار خالیدین فیها خوانمردا اس سریت
کی از ندکان بوسه است و کس را ازین خبر نه داود بیغامبر
علیه السلام گفت الهی سرخویش در من آشکارا کرد اندام کی عظیم
ترسان و حیرانم شبی تا روز اس می گفت و می گریست ندا آمد کی
یاد او را اگر چندان بگری کی سنگ خاره را داده کی من اس سرایت
خواهرم گفت ماد او را از من در دنیا دانستن سرمس خواه مادر
مرک بقوی بیدار کنم داود گفت الهی در من حون سدا کی ندا آمد
که همه سرمس باشد و حروب است و ان دو حروب دو لاس با
کویم لا تخافوا ما کومر لا بشری یا از زمین مالک آمد کی عمرمدار
یا ربیار آواز آید کی دل بردار هیچ کس را در دل مرک از بیم
اس دو لاس رنگ بر روی نهاد حون جان بسینه برسد کونه زرد
دل بر در کرد ز راست و حب نگرستن کبر ذبا آواز از کلام
حان آمد سعادت و شقاوت در ان نفس و اسیم بدین آید
و روا بود کی نیک بخت بد بخت و بد بخت بد بخت کرد و یحیی الله
ما یثاب و یثبت و عید ام الکتاب روز نامه نزدیک من است من
نویسم و من باک کنم آگاه گردانم و نه باک من مشورت کنم و
ان اراد الله ان یقیم القیامه فاما ما و الله مد هم الرشاد الله

محم المحاسن الخمسه عون الملک المومن الوهاب

رساله
در سوال صاحب دیوان ماصی ارحم علیها الرحمن

صاحب صاحب دیوان خواجہ رحمان نیکو سیرت و صورت چنان حسن الدنیا والدنیا
صاحب الدیوان الماصی علیہ الرحمہ الواسعہ کا علی خدمت سحر عارف سالک نا
مدوہ المحققین معنی السالکین سعلی رحمہ اللہ علیہ نیش و از خدمت و
سوال کرد سوال اول آن بود کہ دیو بہتر یا آدمی و سوال دوم آنک
مرا در سستی ہست نام دوست می شود و سوال سوم اگر حاجی بہتر
ما غیر حاجی سوال چهارم اگر علوی فاضلتر یا عافی و سوال پنجم
اگر بدست داند خط دستانی از بہر سر آن بدی می رسد و با فضل دینیار
از ہر علفہ مرغیان انرا قبول فرماید کی از پس ان عذر خواستہ شود
آن شخص کہ کاغذ و زردی آورد حوں ماضفا ہاں رسید ما خود اندیشہ
کرد کی من دیدم کہ خواجہ حروار حروار زرشچ سعلی می داند و قبول
ع کرد کی من دیدم از بہر علفہ مرغیان می ستاند من حوز را در معرض
مرغان در آورم و صد و پنجاہ دینار زر از ان زر برگرفت و در اصحاب
دودکان تا جوی بنہا دو شیرار آمد و کاغذ خدمت شمع آورد و بوسہ
داند و بنہا د شمع حوں بر کاغذ و قون یافت بدست کی ان علامت خلیطی
کرده است اما او تکلف بعد از رمائی کہ فرودایا احوال بنو سم روز
دیگر خدمت سحر و شمع کا علی سرستہ بوی داند و او برخاست
و روان شد حوں کاغذ از خدمت خواجہ برد و خواجہ بخواب در آنجا
نہشتہ بود **جواب** کی شرایف اوقات فرزند عزیز دایم بقاہ
بوظائف طاعات و خیرات آراستہ ماز **شعر**
ای کی برسید بیمار حال بنی آدم بود من جوابیت بگو پیر کی دل از کف بود
دیو بگو یزدان جمع کی قرآن خوانند و آدمی را زہلکہ دار کی مصحف سپرد
دیگر جواب سوال دشمن نہشتہ بود **شعر**
اولی باب تربیت بندست دومین نوبہ خانہ و بندست

سومین توبت و ششیمانی
نخمس کردش زن که خبیث
جاریین شرط و عهد و سوگند است
بقضای بد آرزو مند است
و در جواب سوال حاجی بنیشتہ بود کی ما ذا العجب بیا ذہ عاج
حون عرصہ شطرج بسر می برد فرز می شود یعنی به از آن
می شود کی بود و بیا ذہ حاجی ما ریه بسر می سرند و بنر از آن
شوند کی بود

از من بگوی حاجی مرد مکر ای را
حاجی تو نیستی شریست از برای الی
کو بوسنتی خلق بازار می درخ
بیچاره خادمی خورد و باری برد
و در جواب سوال علوی بهتر یا عامی بنیشتہ بود شعر
بعر خویش ندیدم من از جنس علوی
کی خم می خورد و کعبتاش می باز
روز حشر می ترسم از رسول خدا
کی از شفاعت ایشان بماند از د

و در جواب دستار و زر بنیشتہ بود
خواجہ تشریف فرستادی وال
مالت افزون باز و خصمتی مال
هر دنیا ریخت سانی عمر باد
خواجہ روی علام کرد و گفت ای ناکس چرا حس کردی زرا
کجا بردی کتب خواجہ من مارها دیدم کی خواجہ حروار خوار
زد روی می داد و قبول نمی کرد اس زرا از بھر علف مرغان بود
خود را در مقابلہ مرغی در آورد و صد و سیاه دنیا زرا از آن بر
گرفت خواجہ علا الدین را در خواجہ ممالک صاحب دیوان الشری
والغریب طاه مثوا هر فرمود کی هس ساعت رحس و روی
بطرف شہراز نہ و پروا اس کا عد را بسر و خواجہ طلال الدین
حنفی دہ مادہ هزار دنیا زرا کرد و دد مدرة کد و خدمت
سج سعلی برد و عذر خدمتش نخواهد و همت طلبد کہ از
بس خدمتش استظهار خواهد بود آن علام در حال بکار
سارها مشغول شد و روز دیگر با ملا د از خدمت حاکمان روانه

شد و روز دیگر آمد آذر خدمت خون ما را ملک شهرار رسید کاغذ
ساورد انفا ما شش روز بود کی حلال الدس ختی وفات یافت بود
آن غلام کاغذ خطب سح سعلی علیه الرحمه بر دو سبر دسح خون بر
و موف باف هر در حال بر کاغذی بنفش **شعر**

پیام صاحب علا دولت و دیب رسید وایه حرمت فرود سعلی را پیام دازه کی صدر حق حلال الدس ولک در سر او خیل مرکب ماحته بود طال زندگیا خواهد سلفن در بر یس طع برینم از و در سر ای عقبی نیز	کی دس بدولت امام او می نارد بی نماید کی سر بر فلک بر افراز د قبول خدمت او را تهر لای ساز د حاکم در سر انای دهر می ساز د کی بندگان حلا وید کار بنوار د کی از مظالم مردم بس بر دارد
--	--

غلام خون ما خطب حوا حکان رفت و صور حال عرصه داشت خواجه
صاحب دیوان ممالک فرمود ما بخاه هوار دسار در صر آ کر دند
و مخد م سح آوردند و نط اند و سفاعت کر دند کی اس زر بستان
در شهرار بهر ایند و روند بعه ساز سح خون تومان خواجه و سولک
که دازه بود ند بکواند و شنید آن زر قبول کر دود و حه اس رباط
کی در بعه دهند راس صرف کرد سار کی و نروزی **شعر سوال**

رس
چهارم در سوال جواب نامرحوم سعد الدس بطبری از سح علیه الرحمه در عسل

سالك راه خدا داشته ملک سخن اخنر سعلی و عالم ز فروغ تو منبر شش اشعار تو شعر دکر ابراحه محل سک را از تو سوالیست بنوجه سوال مرد را راه حق عقل نماید یا عشق کر چه اس هود و یک شخص نیاید مود بایه و منصب هر کس بکوم باز نای	ای ز الفاظ تو آفاق بران در تنبیر واصح عقلی و کیبی ز بطر تو عقیم سحر بی عقل نماید بر اعجاز کلیم کند مود مرا یکره سبر حرز کویم ان درسته تو یکسای که بایست عظیم در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم ار الفاظ حرشت بازه شود طان سفیم
--	---

ما ذ اسوده و فارغ ر بند و نیکه جان
حاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

حول مولانا علی الشیرازی

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ما خلق الله تعالى العقل فقال له اقبل
قال له ادبر قال وعزني وجلالي ما خلقت خلقا اكرم علي منك لظ
اعطى وكن اعاقب من ما من مولانا سعد الدین ادا م الله عاقبه عن
صواب است کی عمل را مقدم داشت و وسیلت فرست حق دانست و
داعی را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی داشت و صاحب
مقام شمر د اما راه از بینندگان بر سندان و اس صعیف از باز ماندگان
است و خداوند تقایی در الحلال و الحرام است اگر اش در حصر آ
کی و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلال و عزت الله
جنوان گفت و تقدیر انک اس بند فاصل است ما افضل معا و مع چگونه
تواند کردن اما بی هم در و نشان و برکت صحت ایشان بقدر
وسع در خاطر اس در و ش می آمد کی عقل با حد من شرف که دارد
نه راهست بل که جراح راهست و اول راه ادب و طریقت است و حاصلت
جراح آنست که بوجد آن حاه از راه بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن
از دوست موی کسد و چون آن رفایق بد است بر من برود کی شخص اگر چه
جراح دارد ما برود و مقصد نرسد کی علم انما بحاج باشد عقل و شرح اس
سخن را بکرات قبول کردند کی ما قرآن معلوم شود کی علم آلت تحصیل
مراد است نه مراد کلی پس هر که بحر در علم فرود آید و ابح تعلم حاصل
شود در نیاند هر خا نیست که به ما با ان رکعه باز می ماند بد انک مراد
از علم ظاهر مکام اطلاق صفا باطن کی مردم بگوهند اطلاق را صفا در
کمتر باشد بحاج که و راب نفسانی از حال مشاهدات روحانی محروم
س و احب اند مرید طریقت را و وسیلت علم ضروری اطلاق حمید
حاصل کردند با صفات سینه میسر می شود چون مدنی بر این
امداد صفا با حلوب و عزالت آشنا می کیو ذ و ارحمت خلق کریمان

بک

بذ

ن

شود و در اشای اس حال بوی کد معرفت دمید ن کبر در از ریاض
 و دس بطریق اس چند آنک عذاب نسمات فصل آهی مست شوقش کرد و اند
 و ز ما را اختیار از دست تصرفش بر باید اول اس مستی را حلاوت
 گویند و اشای او را وحل خوانند و آخر آنرا کی آخری ندارد عشق خوانند
 و حصف عشق بوی اشایست و امید وصال و مراد اس را اس مشغله
 از کمال معرفت محو می کرد اند کی نه راه معرفت بستست خل خیال محبت
 برده نشستست صاحب دل آن بگو پیر کی موحود نیست طلسم لای عشق
 بر سرست و کشته بر سرست و کشته بر سر کج می ادا رز **ب**
 کسی ره سوی کج فارون نبرد و کر برد ره زیرو و بنورد
 هیچ دانی کی معنی کنت کنرا مخفیا فاجبت ان اعرف جیست کنر عار تبت
 انو نعمتی فاس بنهانی راه بر آن نبود جز بادشاه و تنی چند از
 خاصان او سنت باز شاه آنست کی کسانی که بر کفست کج و قوف مانند
 منع درج خون اشان بر رزید باحدث کج بکمان مانند هم حس از
 خاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که باکس نشینند **و ت اشفت**
اغبر هم کی سری از سار بکون و قوف مانند منع بی درج یعنی
 شمشیر عقل خون ایشان بر بزرگ ماقصه کج در افواه نیفتد **بلیست**
 کسی را در این بزم ساغر دهند کی داروی بیهوشیش در دهند
 با سر مکنون حقیق داب بیچون مخفته مانند **شعر**
 کر کسی وصف او زمی برسد بی دل از بی نشان جگوید باز
 عاشقان کشکان معشوقند بریاند ز کشتگان آواز
 مای دروش توان بود کی تلخی بر روز و یوان بود کی سرش
 در سر آن نرود از تو می بر سر کی آلت معرفت جیست حوا بر دمی
 عقل و قیاس و موت و حواس حسود آنکه کی قصد مقصود در منزل
 اول بوی مهار و حل بدر می برد و عقل و ادراک و قیاس و حواس
 سرگردان می شود **ب** روی تو کتم خجی خد بگو پیر

روان کسادی و در نطق بیستی حیرت از الفاخاست کی مکاشفه فی
 فی وحد می شود وجد از ادراک مشغول می کند سبب اینست و موجب
 کی محکمان در بدر حامی زده اند و ملائکه ملائعالی بحر از درک آن معنی
 اعتراف نمودند کی ما عرفت حق معرفتک ما ان بیابن معرفت کی داند
 کی رولت این راه در هر قدمی قدحی دهند مستی سک شراب زلال با
 مال محبت می آید و بوجد از حضور غایب می کردند و در پیه حیرت
 غی مانند و بیابان غی رسانند **در** در و رطه کشتی فرو شد هزار
 کی پیدا شد خخته بر کنار امیر المومنین علی بکر صدیق رضی الله
 عنه بگو که است ما من العجز عن معرفته کمال معرفت الصدیقین معلوم
 معلوم شد کی غایت و منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع او و سبب
 از توحی مدح ای مرغ سخن عشق ز پروانه پیامور کان سوخته ترا جان شده و آتش از بیابان
 این مدعای در طلبش می خیرانند کانرا که خبر شد خبری از بیابان
 نشان در پای آتش از کی می برسی که هم بر کنار دریایی و می سوزد
 این ده نه بیای هر کدایب **در** در دست وزبان ما ثنا بیست
 فی من کیم و ثنا کن امسب **لا احمی انبیا تما مست**

ای برتر از خیال و کان و قیاس **و** زهرجه دند اند و شنیدیم و خواندیم
 مجلس تمام کشت و پایان رسید **ما** ما سخنان در اقل و صف تو ماندیم

آن نه رویت کی من وصف حالش گویم **این حدیث از دگر کی پرس که من خبرانم**
ممت کرسانتری العقل والعشق

رساله
عمر در فیض الملوك

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي جعلنا من خلقه
كرمته واشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه واشهد ان محمدا عبده ورسوله
الطائي السموات بعدمه بعدا زنتاي طواند عالم و دكر بهترين فرزندان
صلى الله عليه وعلى آله وسلم در صحبت ارباب طوك و مملك شروغ كنير حكيم
اكلكي از دوسسان عز بر جزوي درس معق متنا كرد بغیر نودك و از
نصائف دور حواش نبشمر كي شرايف ساعات فرزندان ادام الله بقاوه
موطاف طاعات طواند جل جلاله اراسته بود معلوم كدكي ملول حمارا
صحب رب العالمين بسند است كي در كتاب مجيد مي فرماید ان الله
يَا مُرَّ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَا زُيَّ الْقُرْبَىٰ وَدِكْرِي فَرْمَايَد
وَاِذَا حُكِمَ بِكُمْ مِنَ النَّاسِ أَنْ تُكْمُوا بِالْعَدْلِ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا
تَرْيَيت بادشاهي كه مشفق در ویش آید كه ماں ملك و دول
حوش آید محكم آید عدل و رافت طواند مملك موحب امر استقامت
اسب و ارزانی باقاي عالم سر و ذوا زر كا ماں و مسامران رغبت
نمايند و قماش و غله و دكر متاع بيارند بس مملك آبادان باشد
و حراس معور و لشكر باں و حواشي فراخ دست نعمت دنيا حاصل
و ثواب عقبی واصل و اك طروق طلوع و زرد خلاف این ملك
خطاي كه بردست طالع برف جهان ماذا او با مطالم برفت
حكايت از سرت بادشاهان ملكي آنست كي بشب بود
حس كدكي كسد و روز بر سر طوق بادشايي **حكايت**
آورده آید كه شاه غریب محمود سبكتكس رحمه الله علیه همس كه
شب در آملای حامة ماد شامی بدر كردی و خرقه درویشی در
پوشیدنی و درگاه حس تقالی سر طاع بر زمين مدلت نهادك
و روی عبادت بر حاك مالیدنی و بنا لیدنی و كمی بارك ملك
ملك تست و سد سدا تو نور و باز و نورخ شمشیر من حاصل نشد

بوحشیۀ هم بود خداوند اموال و نصرت **حکایت** عمر بن عبد العزیز
رحمه الله علیه بامداد آن کی برخاستی بعد از فرضه حق سکر و ساس
بعت رب العالمین و امن و استقامت طو از حدای عز و جل در خواستی
و کعبی باری عهدی کاری عظیم بدست مدعی صعیف کرده و از جهد و کفایت
مس کاری نیامد بآب روی مردان در کاهب و صدق و معامله راستان
کی بوفی عدل و انصاف ده و از جور و عدوان برهبر و من از شر طو
و خلق از شر من نگاه دار و دوری ده و دوری من کی دلی نگاه
از من نیار از دعا و مظلومی در تقای من باشد از من نباشد **نصیحه**
صاحب دولت و فرمان را واجب است در سلک و تقای حلا و ندیانی همه
و بی تامل کردن و از دوزمان براند نشیدن و در انتقال مکر حق
خلق نظر کردن باندین بح روز مهلب دنیا دل نهد و حیا عاریتی
مغرور نگردد **حکایت** یکی از خلفا کهلول را گفت مرا نصیحتی
فرمای گفت از دنیا مآخو حری می توانی بودن مگر ثواب و غنای
الون بونجیری **نصیحه** علما و ائمه الدین را حرم و عزت دارد
و زبردست هم گمارانند و استنصواب رای ایشان حکم رانند تا
سلطنت شرح باشد نه شریعت زبون سلطنت **نصیحه** عمارت
مسجد و جسر و خانقاه و آب انبار و جاهها بر سر راهها از مهات امور
ملکت داند **نصیحه** قومی که بطاعت حق مشغول اند هم بجانب
ایشان مصروف دار و توفیق خدمت ایشان فرصت شمار کی ممت
پارسیان مرملکت و دولت را حایت کند **نصیحه** پادشاه صاحب نظر
اندکی در استحقاق ممکنان بتامل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر **نظر**
دلداری کند نه کوش بقول متوقفان کی حزنیه تهی گردد و چشم طمع
بر نشود بل که خداوندان عزت را خود دند همت بدین فرو نیاید
که تعریف حال خویش کند تا شفیع انگیرند پس نظر پادشاه را قایل است
که مستوجب بواجب دانی در تعریف اسباب و فراغ و موافقت جمیع **نصیحه**

دارد که بر دل صفت خواهد و خواهند نیاید عامل مردم از اراد حکم
عمل بدهد که دعا بزند بر وی نه سها کند **بند** اراده حق و مادش
ماهی بر وارث ملک یکی آنست که دوسان و حلپشان بند را حرم دارد
وصاع **بند** اراد **صحب** مادش با آن بر رعیت سرور اند
نادان سری باشد که می روند خود را ماره کند **تربیت** حالی که خواهد
که در افواه افتد با حواس هر یک بگوید هر چند که دوشان خالص باشند
که می رواند دوست را محبت دوسان خالص باشند بر من قیاس مسلسل
صحب همه حالی ما دوسان بگویند که دوستی همه و می نماید
روی از حکایت ارباب مهاب در کشد و بلطف ماهمه بگوید و مرغبت نشود
که صاحب فرمان را تحمل رحمت فرمان بران واجب است با مصلحتی که
دارند موت نشود ماند که مراد همه بخود و طاعت هر یکی را حسب مصلحت
وی برارد که حاکم مد توش روی پیشوایی نشاید **بند**
حداوند فرمان و ادای و سکوة ز غوغای مردم بگوید دستنوه
حکایت یکی مظلمه بش حاج بردا لغاش بگوید و جواب
بگوید مرد در خبیث همی گفت این از حدای عروج ملقب بر است حاج
دساندند بخواشدش و گفت این سخن چرا گفتی گفت از بهر آنکه طایفه
عالی ما موسی سخن گفت و بر اناطق حدای از دل می اندکی سخن گوئی
حاج از او اس سخن شنید و انفاش بداد **صحب** عقوبت
انکس که بری کلاه افترا کنند آنست که خصمش بسیار بد ما براد دل
خوش اسعاف کند و دیگران از نکت وی نصیب بزنند و عبرت
گیرند **نصیحت** اهل علم را از عمل بعل و از حای بکای فرستند
هر یک چند ما اگر خلطی روز سها نماند **بند** ترک و پیش کش
و خفه و نواده را کی بش سلطان بوند طریق مروت آنست
بر غبت قبول کند و سکر گویند و خنست توقع آرند سکا باداش کند
و در اشال هدا با محمد کند و حاضر رواند **توبیت** در چشم

روا باشد بادشاه را هبت و شوکت نمودن اما در خلوت خاصان
کشاده روی او لیتر و خوش طبع و آمیزگار **بند** دولس را که با ملک
الفتی زیادت بنا شد در عمل انبار کرد اند تا با خانف هر دربار
توبیت سلطان خرمند رعیت را نیاز دارد ماهون دشمن بیرونی در
دهد از دشمن اندرونی امن باشد **بند** ملک را که نکامی شنیع
بطر براند حق خدمت بد بکش را فراموش نکند **بند** صد عیب و
خطا از یکی از خدمت کاران روا باشد کی بسند و بوشد عزت آبا و
احد از محرم او را **بند** برورده نعمت را حق مجرمی کی مستحق
هلاک است حق برز داهل و عیالش را معطل نکند از لشکر یا یزاکی در
حک عد و کشفه کردند برک و معاش و اسباب از فرزندان او و علما
او در رخ ندارد **بند** خدا نک تواند با غریب و سهری و خاص و عام
رفق و تواضع کند کی منصب و بر زبان ندارد و در دل و چشم خلوتش
کرد **بند** خداوند فرمان حق خواهد کی خطایی بچشد اثر عنایت
فرماند در لباس معايب با بررگان بفرست معلوم کند و شفاعت
خواهد پس ایگاه عهد و توبه و صلاحیت کاهش را عفو کند **بند**
خداوندان سول را حق بریدان فرست عزت و حرمت دارد و
ملوس و ماکول و مشروب و منکوح و ند بر و اسباب عیس مهیا
دارد کی معی نوا همی است کی بی بر و والد هر یوماں یوم کند
یوم علیک فراموش نکند **بند** از جمله حسن بد بر باد شامی کی
آنست کی با حصم قوی در نعل و باد شمس صعیف خور کند کی بجه
عالم انداحس نه مصلحت است و بجه معلوب شکس نه مروت
بند دل دوستان آوردن مراد دشمنان بر آورد **بند**
ظلم صریح از گناه حاکمان تنزدن است و عامانرا آوردن
بند حاکم عادل تمثال دیوار مستحکم است چونک میل کند بداند
روی در حرانی دارد **بند** اول نصحت نزد یکان کعبه اند و آنکه

ملاط دوراں و از نفس تو مرقو تر دیک تر نشب ما نکھا ر خود عمل
در دیکراں اثر کند **در**
صلک و دولت را بدیو معاد اچیت کی فرمان تو باشد تو فرمان جلالی
هر آنک نفسش سر طاع بر خط و فرمان سرعت نهد فرمان دمی
را نشاید و دولت را و ساد مرید ما بوالد بطریق که میسر شود
از معصیت سر میزد و اگر عبادا بالله قضا رفت و خطا امن از بی آن بخیر
صدقات بکوشد باشد کی خداوند تعالی عفو کند **صحیح** عفو است
که دعا خضر گوید همه بس نه او بھا گوید و بس ترید **در** فردای قیامت
همه کس ترسند مگر آنکس که امروز از خدای تعالی ترسد و آرا در دل
مردمان بی سبب بخود **حکایت** آورده اند که عالمی راست کا دکی در
مش اسکید رنج زبان آوری کردی گفت از من غی ترسی گفت
ترس کی هر کی راسی کند از خدای عروط ترسند کی ترس سک از جانب
باشد ما رطلم خداوند کار و بند از من هر دو طرف ایمن **حکایت**
آورده اند کی هارون الرشید بر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت
بدید معزول کرد طائفه بزرگان پس از چند روزی شفاعت کردند
کی بر این قدر مران بند را از خدمت **درگاه** محو و نکند کشتا غرض آن
مقدار نیست آنک مال من بیورد و باک ندارد چون رعیت بر نزد و عمر
نخورد **صحیح** هر که از بویه اصل است از وی امن مایش کی ما را
ز سر که ند خوش قصد هلاک مردم میکند و در مثل است مای دیو
کدن و ساکن بودن و حقه ما در کشتن و امن ششاس کار خرمندان نیست
نقد آنک گوید کلام الملوک ملوک الاملا معاد را نشاید سخن اندیشید
کوی و معنی دار حاکم اگر حاکمی دیگر باز گویند طاعیان را محال مدخل
نماند تا اگر دیگری میان سخن گوید ترا پسند آید **در** **در** **در**
توانکر مقت راصفت آنست کی بدید مقت درمان و نعمت پادشاه
نکرد و سلطان کدا طبع طمع درمان رعیت کند **بیم**

مروت نباشد برافزاده دور بر د مرغ دون دانه از بیش هوز
بند صعب خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را محل نهد
 مادوست را چندان پایه دهد کی اگر دشمنی کند بتواند **برسد**
 موت رای آنست کی دخل فردا امروز بکار نبود و کار امروز را فردا
 بین کند **فایده** حق برزگان بریزدشان شرط خدمت بجای آوردن
 است و کمال ترض اسباب و فراغ و مؤنت فضل خداوند کاران شکر
 خدمت بندگان گفتن و منت نهادن
 اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر
 خدمتکاران مدبیر را کی صی خدمت نماید سب اسباب مهتا دارد و
 خدمت درخواهد کی دعای سحرگاه نه از خدمت درگاه **فایده**
 آثار خبری مادران مدبر را محو کرد آمد ما اثر خیر وی همچنان
 ماند **فایده** حلقش حصص مادران کسان فی مالد کی شفع بر دس^{مادر}
 ازان پیشتر بودنی بر همان مادر شاه و حنف رعیت بر سلطان آسان
 مرا کرد کی حنف سلطان بر رعیت **صحب** مادران بدر بنیادت
 ماند کی بهتر ازان غم جو روند کی مدبر را کی مدبرش مافرو باشد مافرو
 دروش و مدبر مادر شاه **حکایت** آورده اند که لیسه زر و طفلی
 از کسی عابد حاکم آن دور کار کس فرستاد پیش وصی و زر خواست
 زرد در کار طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر ازان من نسبت
 ازان این طفل است اگر می ستانی از وی بستان تا قیامت مم بوی باز
 رسایی حاکم بهر برآمد و بگریست و سر و چشم طفل ببوسید و در کار
 گرفت و گفت من در قیامت طاقت این مطالبت ندارم زرد پیش وصی
 فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل از خزینه مهتا داشت با بهر کار
 بلوغ **فایده** دست عطایا تا تواند کشته دارد مگر آنکه که دخل
 باخراجات و فائز کند کی جلد و اسراف هزد و مد مؤمراند **و آیت**
بینی و لک سبیل و مل الحمد لله **فایده** سک مردی بهای خود است

خداوند را در حیره کردند **فایده** هر که خواهد که سرور و
 باکش برآید روحیه با انصافان صبر کند این نزدیکی خردمندان
 انصاف نباشد بل سست رانی **مورد** هوامردی پسندید
 ناخداوند نه کی دست گاه صعیف سود نعمت نگاه داشتن مصلحت
 خداوند لشکر و حاشیت سخی بیسد **بند** عیش و طرب ماکز پرست
 خداوند و طایف و طاعان و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود
مورد خشم و صلابت پادشاه در کار دست خداوند مردمان را
 حوی بدش نفرت گیرند ماری و طرافت روا نشد نه خداوند محبت
 عقل مسلوب کردند زهد و عبادت شایسته است تا محلی نه
 زندگانی سرحد و دیگران تلخ کند **فایده** اخبار ملوک مشش را
 بسیار مطالعه فرماید کی از چند ناله حالی نباشد یکی اهل بیت
 خوب اسان امدا کند و دیگر آنکه در ثقل روزگار سران عهد
 اسان مامل کند باجاء و حار و ملک و منصب فریفته نشود و در
 بطر علما و صلحا مناسبت حال ایشان سخن گوید و حرکت کند **مورد**
 مطرب و سطوح و ساری کر مشعبد و افسانه گری و امان انرا همه
 و می راه بدهد کی دل ساه گرداند مکر مدع ملال راه رفتی
 نوی **حکایت** آورده اند کی شبلی رحمه الله علیه مجلس یکی
 از ماذ شایان درآمد ملک را دید با وزیر بشطرنج مشغول گفت احسنت
 شما را برای راستی نشانده اید و بازی می کنید **بند** عهد ملک
 داری کاری عظیمست یندار باید بودن و هشیار همه وقتی
 با خدای تعالی در مناجات تا بر دست و زبان و قدم و قلم روی آن
 زاید کی مصالح باشد ملک و دین در آن باشد **مورد** تفویض کارها
 بزرگ مردم گارناز موده نکند کی پشیمانی آورد **فایده** مردم
 متهم بپرهیزکار را قریب خود بگرداند کی طبیعت وی در ایشان
 اثر کند و گریز نکند از شغف خالی نباشد و تاذیب دیگران اگر

فعل دادند از وی درست نیاید **بند** کوامی بخیانت کس نشنود
 مگر آنکه کی دیانت گویند را معلوم گرداند و تا بغور گناه نرسد عقوبت نمود
 قطع دزدان و قصاب خونیان شفاعت دوستان در نکند از **بند** فاسق
 و باحر را بقوت بکند که مار دانا سر یک معصب اند و مستوجب عقوبت
بند دزدان دو گروه اند جدی تیر و کمان در صحرا و بعضی بکلی و
 سر از و در بازار دفع مکهان و حب دارند **حکایت** نوشروان عادل
 را که در کفر مرد بخواب دیدندش خاکی می خوش خورم پسیدندش که
 این مقام را کجا یافتی گفت بر مجربان شفقت نبردیم و پی گناهان نیاز زدیم
 هر چه از مصالح مملکت در خاطرش آید بعد در نار زخمت اندیشه کند
 پس آنکه مشوره کند پس حوں غالب طبعش صواب نماید ابتدا کند بنام حجاب
 کند بروم و موکل علی الله **بند** رای و بد سر از بر حمان دلا نوع دارد
 و حکم از حواصا جاهل **بند** داد ستیز دیدگان بد هنر ماستر کاران
 کردند کی کعبه اند کی سلطان کی دفع دزدان بکند بازوی خود کاروان
 زند کام و مراد ادساها ن طلال آنکه باشد کی دفع دلاان از رعیت بکند حاکم
 شایان دفع کرک از کوسفندان اگر نتواند مرد شبانی حرام می سناید مکف
 حوں تواند و نکند **فایده** دوالتون مصری کعب شنیدم ملاان عامل
 کی فرستادی در ولایت بر رعیت در اردستی می کند و حیف و وامی دارد
 کعب دوری سرای وی بد هم کعب ملی دوری سرای وی ملی کی مال
 رعیت بام برده باشد نو زحر و صادده اردی ستانی و در خزانه هم درو
 رعیت را حسود دارد ادساها محل کشت و دفع طلسم فرمود در حال **بند**
 سر کرک بایدهم اول برید به حوں کوسفندان مردم در بید
بند مالش ریلان و فاسقان داد از باد شاه و بی پسندید
 آمد کی سپس خود از حور پیر میزد **صحیح** یکی از باد شاهان فرمود
 حم خانه حماران سکس شایگاه لب اکور ملاان حای در وجه عصر
 نهاد مر صاحب دنی شنید ای که گفتی بند مکن خود مکن **بند** لایق

و نوکل

حال باد ساهان نیست جسم ماطل گرفتار و اگر حالک بحسب کبر دباکی از
 اندازد اسقام بیرون دهد کی سس آنکه حرم از طرف تو باشد و در
 از قتل جسم **ند** مادوست و دشمنان طریقی احسان بشش کبر و کی
 دوست را مهر و محبت بیفراید و دشمنان عداوت کم شود **صح** خونه
 ماند کی مه و می موفرا باشد و خرج بسیار بی حساب رواند از کی دشمنان
 در کس اند و حادثها در راه **ند** در همه حال از مکر و غدر امن نشیند
 و اگر هر اندیشه کند **فاند** سار زبردستان **ند** را کی نام و نسب
 و کی المعرفه شناسد **ند** مادمس و حاسوس و مدانی را محاکم **ند** **ند**
 ارکان دولت و اعیان حصر ماید کی مشرف حال نهانی بر کاد و بانی
 و بد هر کی معلوم باشد و خلطی که روز نکان نماند **ند** هر کی جندی
 شحنة ماید کی بر ماند ماعدم موسر و عازم معسر صبر کند و بعدر حال
 مفصل کند و اگر از هر دو طرف مانواند و خزنه بامال مغرور شایند
 بر ماند ادا کردن و کر صدقات طراوند مملکت را از حواصط **ند** دهند
 دور نباشد کی ملک و دولت را نقیاس ظاهر کج و لکر محافظ می کسد
 اما **ند** دعای مسکینان **صح** کاروان رده و کشتی سگسته و مردم
 زیان و دین را نقد حال کامی کند کی اعظم صدقا است **فاند** مستاجر
 و صامی مستغلاب کی دخل بشروط و فائز دست در استیفا مضمون
 نکرد و آخر حزی مسامح کند و ثبوت دیگر علی ارا بجمع ترا رانی
 دارد و منتفع گردد **ند** هنرمند را بگوید از مانی هنرا راغب
 شوند و هنر بروزند و مملکت کال گیرد **ند** مدد را که در علی بصبر
 کرده باشد و شرط خدمت کای نا ورده حوں مدنی مالش عزل خورد
 دیگر عمل فرماید کی حیر حال بطالان از تخلص رندانان به و ثواب بیشتر
ند مردم سحتی دین عورت کشد و خدمت فرماید کی حان
 در راستی کوشند و بر توانی **ند** لشکرانرا بگوید دارد و انواع طاف
 دل بدست ار کی دشمنان در دشمنی میفق اند و دوسان در دوستی

نباشد **بند** سپاهی که در صف کارزار دشمن بترسند و بگریزند باید
کشتن که خونهای خود را بسلف خورد دست سپاهی را که سلطان نامی
دهد سپاهان می دهد پس اگر بگریزد شاید کوفتش بریزد **بند** عامل
مردم را از راه حکم و عمل ندهد که دعای بد بر او ننهد **بند** ارعک
مادساوان مامی بر وارث ملک ملی آنست که دوسان و حلیان بذر را
حرمت دارد و درون حلق ندارد **بند** در دو کتی بادشاست و رنه هم انجا
و هم انجا کلاست **بند** مادشاهی که عدل نکند و تنگ نامی بومع دارد
ندان ماند که حوصی کار دارد و امید کند مرد دارد **بند** ای کی مال از
بهرگاه دوست می داری کرم کن و تواضع پیش گیر کی حامی اربین **بند**
نیست که طاعت دوسان دانند و ثنا گویند **بند** کوسکی به که سیرک
از خلوی درویشان

آرغنازی بر کی میرد شکار از جنگل خشکان نکیرد
بند بوسرهای انانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن پس
و خودی سان دو عدم اعمار را نشاید **بند** مردی نه جهان گیریت
مل جهان داری دانا را جهان بگیرد و نادان جهان بردارد **بند** مادشا
حالی نشیند کی اگر از حوامی معان دارد ما خبر باشد کی حاجبا
و سرهکان نه هر و بقی مقام رعیت بسمع بادشه رسانند **حکایت**
آورده اند کی نوشروان عادل و خیری جسر سها بران بسته طرخی
در زیرالس و دیگر طرف در صدان بر درختی بسته داشت
ما اگر کسی را می نمودی سلسله را در جنبانیدی **حکایت**
ملوک عرب را بنا شناخت برون آمدند کی و نظردر حال مالک کردی
ما اگر مگری دیدندی بگردانید ندای و محسوس کسان را به بعضی محلها
و دهها بر کاشتندی ما اگر بیدادی بر صعبی روز اعلام کند **بند**
مردمی خود در زندگانی مرده اند و نگو کاران میروند و بنام نیکو
بردا آمد **بند** سکر بر دکی آنست که بر خردان بچشاند و مقب عالی اند

دست پال مسکینان نیالیند **بند** حوں دست مانی آن کن کی اگر
 دست بر کرد و تحمل مثل آن توانی کردن **بند** صعیبان و مسکینان
 رحم از آن زیادت رند و سخت ترکی باروی هلوایان **بند** روزگار
 حیف رواندار دهر اینده داذمطلومان بدهد و دستان طالمان بشکند
 ای کی در خواب خوشی از پیدار ان بیندیش ای کی توانایی در رفتن داز
 ناصر راه مانوان سازای کی فراخ دستی مانند دلاں مراعات کن دیک
 کی بشینبان چه کردید و چه سردند برسد و حصار مطلومان بسوزد
 و و مال بر طالمان ماند راست خمی دروشی سلامت به از باد شامی
 علامت **بند** استخوان مرده سخن می گوید اگر تو کوش هوش داری
 بشنوی کی من همون نو آدمی بودم قسمت امام حمزه را استمخیر ^{صانع}
 لودم **بند** جو مارا بقلب بشد و ورکار تواری دمی چند فرصت شمار
بند هر کی لسی را بر کاند از کس نترسد کژ دم کی می ترسد و معنی ^{لرزد}
 از فعل حیث خویش کرده در خانه ایست از بی آزاری و کر که در صحر
 سو کردان از بد معالی کدایان در شهر اسوده از سلیبی دزدان در
 کوه و کمر نهان از حرام راذکی **بند** از دشمن صعیف بترس
 و اندیشه کن که در وقت محار کی کمان کلو شدند که به آرحه ضعیف
 اگر باشد در افتد بصرو رب بزد و نجس کمان جشمانش بر کند **بند**
 ما خرد و بر رک دوسی کن و بیح محبت باشد واعمال بران بکند که من
 در حجاب مادر ساهر و کسی را مانم معاومت صوره بند دکی اگر ناباکی
 نادانی ترا بکشد و مادر شاه بکس بواقلمی بر ما بد کس نزارند نتوانند
 کردن آن کن کی خرف تو در قفای تو گویند کی در بطراز سم کویند یا
 از طبع **بند** در زد کانی سعی کن تا به از دیگران باشی فعل و صلاح
 و کوم و کی در مردکی لدایان و مادر شان یکساند و اگر مدفن سلطانی
 سجانی از کسد مان اسان موی توان کردن کی مردکی کدایان
 و مادران یکساند **بند** دشمنان متفق را مفرق نتوانی

کرد آمدن مکر مددک ما بعضی از ایشان دل بدست آری **مد** دشمن دشمن
بر انگیز ما هر طرف کی بر دل شود و غالب شود فتح اراں تو باشد **صح**
دشمن از خردی مکر از کی بر دل شود و سازه شطرح ره مکر کی بسود
صح در حالت آسانی دلهادست آرند مادر همگام دسوار ی بکار
آید **فایده** مادر شاهان که مله و سراب اند صلاح ملک عاقل نشید
و مهمان امور ملک نویسندگان باز گذارند ایشان هم خدمت منافع خوش
از مهمان رعیت فارغ شدند بی بر نایند کی ملک حرات گردد **فایده**
از مدد گویان موی کی گناه اراں تست خراخان باشی کی مکر کویند **بیم**
هو مداد کودی نوع مدار کی نامت بنیکی روز در دیار
مد مکر دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خوش امن شده باشد **فایده**
طعام آنکه خورد کی اشتها غالب شده باشد **فایده** سخن آنکه گوشت کی ضرورت
افتد و سرا که نهد که حوات علیه کرد و صحبت آنکه کند کی سو و بستها
دست **مد** آزار دل صعبان سهل مکر دکی موران ماشاق شیر ژانرا
عاجز گردانند و نشه سوار سیل دمار از بای در آرند **بیم** در
مادامی حیاں کند که اگر و می مادره باشد حیا و محال نه مند نه هر
و بنور یا توان که هر که که مرورا اما ده بیند مای در سرما از **بند**
جدا کند از دهر و مکر و ملای رحدرست از درون حستان و دل
شکسان و دعا مظلومان و مال محرومان رحدر باشد سلطان غریب
رحمه الله علیه گفتی مرا رنبیره مردان حیاں می تو سر کی از دو کی زبان
معنی از سوز سینه ایشان از دیوان ز بوز می حیاں و حذر نایند
بوز کی از دیوان روی می معنی آدسان بد اگر حوامی که دقایق
تو بگیرند تو برخیزش مکر بشن از وقوع **مد** عیب خود را از دو
میرس که نکوند از دشمنان بخص کن ماحه می کوند **مد** حای کی
لطف مالد کردن بدش می سخن مکر کی کند از بهر بهادر باشد و حای
کی فخر باشد لطف مکر کی شکر حای مستحق فایده ندهد **فایده** اگر اراں

که فرمان ده تست اندیشناکی با آنکه فرمان برقت تطف کر **فایده**
 موسته جان نشن که گوی دسم بر درست با اگر ناگامی دشمن **بند**
 نا ساخته نمایی **بند** ماکسی را در چند صیه نارمانی اعماد مکن **بند**
 حلاوت ملک را واجب است که حرا و قی کی حادثه روی نماید کی **بند**
 سوش خاطر باشد شبا بکامی که حلی را آرام گیرند اسعاب **بند** کا حلی
 بر دین و دعا و رادی موت و صورت خواستش سر نگاه محبت صلحا و عباد
 مام نمودن و خاطر و همت خواستش پس ارگاه زیارت تقاع شرف از دوا
 ما کان مدد حستش پس از نگاه در حق مسکمان و صعیفان بطرف نمودن
 و نی حد از زبلاں دمی دادن پس ارگاه مدد حرا کردن انگاه شکر
 و حواشی و سایر نیکان را بوازس فرمودن و بوعده خیر اسدوار گردانیدن
 انگاه بعقل و عیس و مشاورت دوسان خردمند یک دل در دفع مضرت
 آن حادثه سعی نمودن پس حون مراد دل براید سکر و فضل حلای تقای
 کس و از کفایت و قدر خوش نادانستش پس انکه بند ره نگر که کرده وفا
 کردن و شکرانه بر مژد با بونت دیگر حون واقعه سدا کرد دلهای خان
 وی مایل اسد و خاطر جمهور با او بار و فتح و نصرتش را امید وار و
 صبت حدس صحت سعادی بکوش دل سود و هدف کار بندد **بند**
 که بویس حلای عز و جل و دیش بر سلامت باشد و نفس و فروردن **بند**

دوم
ششم شغل بر سه حکام اول ساله سلطان با دو حاکم انکیا و سیم

سخ سعادی رحمه الله علیه فرمود کی در وقت مراجعت از ربار ملک جو
 دار الملک سر بر سیلم و علما و صلحا آن موضع در یافتن و حضور آن
 عزیران کی صحبت اسان از حله مراهن بوز مشرف سلم حواسم با صاحب
 علا الدین و حواجه سید الدین صاحب دیوان را بپیشتر کی حصوف سار در میان
 مامات بود و روی عریب طرب سان کردم ناگاه اشان را دینم با باد
 روی زمین اما قی بر شسته بودند حون حیا دینم حواسم کی بکوشه

روم کی دران وہ مسعد ریزو رسیدر اشان من دران عزم بودم کی
 اشان هر دو از اسب برآمدند و روی بمن نهادند چون رسیدند ^{بلطف}
 نمودند و خدمت کهای آوردند و چند کهای رمان سپیدند و چون بنزدیک
 رسیدند بوسه بردست وای می دادند و از رسیدن این صمصام خرمیها
 مانسند و کسند این خود در حساب نیست کی ما از رسیدن مقدم مارک بذر
 شرح خبر لا شکر چون ابا قاسم حال را مشاهده کرد گفت چند سال تا
 این سمس الدین پیش من می باشد و با وجود آنکه می داند کی مادرش روی ^{میں}
 منم هر که حرمی و بلطفی کی این لحظه کرد ما این مرد ما من مکر درون برادران
 هر دو باز گردیدند و بر اسب سوار شدند روی کواحه سمس الدین کرد و گفت
 سمس الدین این مود کی شما او را خدمت کردید و چندین ادب کهای آور
 دند
 ده کس بود کواحه سمس الدین گفت ای خداوند این بد من بود پس فرمود
 کی من مارک احوال بدر شما بر سپیدم و کسند کی او بخوار می رسد این
 ساعت می گویند کی او بد رما بود گفت ای خداوند او مدد ما و سج
 ما است طاهر اسمع مادرش روی دمن رسد ما شد ما و او آره سحر
 شیرازی کی سخن او در جهان مشهور و معروف است این بود اما قافله
 کی او را پیش من آوردند کسند سمعاً و طاعه بعد از چند روز کی اشان
 انواع احاطه من بکسند و سج موالی کرد گفت این از من دفع کند
 عذری بگویند اسان کسند الله شمع از بهر دل مالک دمی تشریف
 و بعد از آن حاکم است سج فرمود کی از هر طایفه اشان بر قتر و صحبت ^{مادرش}
 رسیدیم و در وقت مار کردند ما دسا فرمود کی مرابندای ده گفت
 از دنیا ما خوب خبری بخواه سرد مکر ثواب و عقاب آلتون بوجیه
 ابا قاسم فرمود کی این معنی شعر بقدر فرمای سج در حال این قطعه
 در عدل و انصاف فرمود
 شہی کی حفظ رعیت بکاه می دارد طلال باد حراحتش که مرد جوان نیست
 و کزنده راجی طو اسب زهر و مارش با ذ که هر چه می خورد او جزیت مسلمان نیست

ابا تا بکر بیت و چند نوبت فرمود کی راعی ام مانه و هر نوبت سجده و جواب می
فرمود اگر راعی بد اول بر اکتاف و اطراف احرام می جمله سجده فرمود و در
بار کردن اس چند بد روی خواندم

مادشا سانه خدا باشد ساه مادات آشنا باشد
نشود نفس عاچه قابل حیر کر نه شمشیر بادشا باشد
هر صلاحی که در جهان آید اثر عدل بادشا باشد
ملک او صلاح بند یزد کر مه رای او خطا باشد
انصاف آنست که درین وقت که ماسر علما و مسایح روزگار بصحیح حس نقل
و مصانی مواتند گفت لا جرم روزگار بدست نسواست که می بینی و الله اعلم

دومرجه ایست انکا نو

معلوم شد که خسرو عادل و عالمی دولته مایل تربیت است و مستعد فصیح است
مالک رعیت را و صاحب ملک و دولت را از رعیت سیرت ملوک چند
بدانست و در مهابت کاستی طلب ملک نامی را و امید نیک و انجامی را اول
آنکه اسدا کار با بنام طایقی کند و ساری از وی خواهد و خیر اندیشند
گویند و سرزدل ماهر کس در میان نهد و بواضع پیشه گیرد و روی از سخن
مهابت بگرداند و رعیت بر خود نیارازد و قطع دزدان و قضا صخوینان
سفاعت فرو کند ارد و با حصر قوی در بند و بر ضعف سمکاری رواند
اول بصحبت نزدیکان و آنکه ملائمت دوران طلوع صرخ از کاه حاصکیان
تن زدند و عامان کردن زدن حاکمان سومال سراند و رعیت بد
نادان کسی باشد که بد خود را بداند و ماده کند و ماند که مردم خود داند
برورد و خطمکان را بدست راحی فراموش کند و آثار بر درگان بشمار
کرداند و باد و نای و بی هراس نشینند و عمر طال درویش اران پیشتر
کی اران مال خویش عاملی را که برای ماد شاه بفرستد مال رعیت بگیرد
خطاست که ماد شاه بر رعیت مجاسع تراست کی رعیت ماد شاه کی رعیت
چه رعیت دساره پست همان رعیت است و ادا ساهی و خود رعیت منظور

نی شود که بر این جهان دنیا بشنود و بر اطفال و زیر دستان بختاند و
و مساویان را نگاه دارد و زبان زد کار را دست گیری کند و مردم بدر اینها
ندهد که دعائند سعاد و کسب و سخن صاحب عوض نشود ما غور کاهی
برسد عصب و مالارد و به هیچ روزه هفت و سامع و نشود
جهان مانند و حرم روان آدمی کی باز ماند از او در جهان بیکلی یاد
مثل حاکم مار عصب مثل حیوانست اگر که نکند ملاذ مز و حرامی حرام می ستانند
و حکاست ما سلطان مشی بسیار می خواهد از سرب نیکان خیر آورد
و بدان عاقبت عبرت کرد و در جهان کدشکان نظر کند و مردم نا آموخته
را اعتماد کند و کار تر که خود را بفرماید و عصب خود را نگاه دارد
مطرب و مسخره و کوی کن و امثال این همه وقتی راه ندهد و نرد و شطرنج و
دیگر ملامی عادت کند و نرو و کان و کوی ردن و بسیار نود و در دمع
بدان حاضر کند و با دوست و دشمن بکوی کند کی دوست را محبت بیفزاید
و دشمنان را عداوت کم شود و از عدو و زهر امن نشیند و از کمر غافل
نباشد و عصبته حسان بشیند کی کوی دشمن بود و سب با اگر از کاهی
در آید تا ساخته نباشد و زبانا نرا بهر و بی بطور فرماید و کشتنی را نکند
و در کار دنی را ده کند و گناه کوکل را بقدر مالش دهد و بی گناه را دست
نار دارد و بی برل را صدمات فرماید و کسی را کی بی حرمی از بطور خود
سرانند سکنا و محروم بگرداند و مردم عزال برده را و سختی دین را باز
عمل فرماید کی بخان دیناستی بکوشند از سیری بوی و دوستان قوی
دارد ما دسماں قوی نشوند و هر حال ما دوسماں بکوشد کی دوستی
و فنی نماید و همه ریحی بدشمن برساند کی باشد که وقتی دوست کرد
و رعیت خود بپارازد ما بروز واقعه میل از او عاف دشمن کند و در
حشر عرمان بهیبت بشیند و با حواحه ما شان کلاه بکمر سبب احرام
کدشکان و رفقا و دوستان گذشته را بکشد و اهل و قریب نگاه
گاه بواز دو با آشامان وفا داری کند و مردم نامی را در بند گرامی دارد

و کمان معتبر در حطمت ایشان بر کار از خود رای و سکار سروری زایش
و دولت بروناید و باد ساق را حکم ضرورت در مصالح ملک و ماضیانرا
در مصالح دین و کونه ملک و دین حراب کرد و حدایت تواند بکند و اگر
عناد الله مضار نیست و خطا آمد بتدارک آن در نیکی بکوشد و اعتماد بداند که
دلیری بر کلاه نکند کی هر که درست ماسکسته بر او نباشد و عفو از نگاه
کسی کند که دعای هر کوید همه کس را نه ارا و ی کوید و بس ا نگاه بگوید
بد کوی مردم را بدوستی بگوید کی اوی همان معاملت کند که مادران کرد
مادفع دشمنان مال و مدارا میسر می سود جان در خطر نهد بخت شست
دادن به ارا که ماسکست شست ردن اندازد کار نگاه دارد و دست
کشاده دارد و سرحله بد که آست کی اخ دست دهد **م**
جرانمرد و خوش جو کی و چشده باش **ح** حق بر تو باشد و بر خطا ش
او باب عزیر خود را مورخ کند مسمی نند بر ملک و مسمی بکتاب و خواب و
مسمی بطاعان و مناخات ماحی خصوص در وقت صبحگاه کی اندرون صافی
باشد و تب خیر کند و از حق تعالی مدد تو به خواهد و اندرون خود
ماهی و طوی راست دارد و دوم وقت خواب تا حساب نفس خود کند که
آن روز از چه وجه صادر شده است اگر نیکی بکرده باشد توبه کند و شبان
شود و نفس خود را سر ز ش کند و بر خود عرامی نهد بخلاف آن که کرده
باشد و به نیکی بکوشد اندازد کار نگاه دارد سک مردمی کند کند اگر
بلا ن خیره کرد نند بخشد کی کند و حواس نردی نه حدایت دست گاه صعیف
سود جز نه نگاه دارد حدایت لکر و حاشیت سختی بر بد خشم کوید که
مردم از او متفر شوند مازی کند نه حدایت همدش برود جانی که
روز فوت از حدایت تعالی خواهد و نکات خود عمل کند عهد ملک داری
عظیم است بله و سراب معول بودن همه و می شاید **م**
بسا اهل دولت ساری شست **ک** کی دولت بیازی بر نقش زد دست
حدس صحیح معولی شود و در مهاب کارند و حون منفع سود دعا چیز

در رخ مدارد و سر خطه است آست کی دست سخا کساده دارد **دست**
ز دامن خود دنیا خواهی گذاشت کی سعدی در او باشد اگر زرب داشت
نصرت الیه الموسوم به ابی قاتا والله اعلم واحکم

سر رساله ملک شمس الدین تار بیکو

در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین یاری کو اسفندسلاران
مالک شهنشاهه الله تعالی من الافاق خرمای چندار رعایا استند بودند
سعدی اندک و بزرگی کران سفالان می دادند بطرح و ملک ازین ظلم
نی گمان افتاد چندانکه خرمای برادرش فرستادند و برادرش بر در خانه
امانک دکان داشت در در خانه خود چون حال بدان حب دید بر باط ^{حبیب}
رفت خدمت برادر خود سج سعدی و صورت حال در خدمتش عرضه
کرد سج اربابان ~~حاکم~~ کوفته شدند و با خود اندیشه کرد کی خود برود
واس ^{سلا} از سردر و نشان شران دفع کند و محصل از سر برادر خود
اندیشه کرد کی اول کا علی باشد نوشت ماده کا عد و اسر بطعده ^{سرس}

احوال برادر محض	دانم کی سوراخ بر نباشد
خرمای بطرح می دهندش	بخت بد ازین بر نباشد
اطفال برید و برکشان نیست	خرمای خود ند و زرباشد
وانکه بمحلی فرستی	سج می که از و بر نباشد
حدان بر نندش ای خداوند	گز خواجه رهش بد نباشد

ملک شمس الدین چون رفعه سر خواند بخندید و در حال فرمود
بامنادی کر دهند کی هر کس که خرما بطرح داده اند پیش من آرند
بهاست تقالان مش خود خواند و صورت حال از اسان برسد هر کس
کی زر داده بود اسفندسلاران می خواند و بعد از مالش می فرمود
بدر حال زرب اسان باز می دادند و هر کس کی زر داده بود می فرمود
بخرمای روی از نستانند و بخرمای که نند بعد از آن ^{الرحمه} ملک علیه
خود بر خاست و خدمت مسیح آمد و عدد خواست و بعد از استملا دهمت

کتاب ایسح حکیم کردم یکی باحد ساره خرما کی بدکان اسح برادرانند
 یوی ارانی دارند و عصمت از وی نطلبند و الناس از حد اسح
 آنت کی خون معلوم سد کی سرادرسح دروش است محقر مراضه
 از بهر او آوردن ام اسح اسراوی دهد هراردیم بیوسید و بنهاد و
 داست کی خون صحری قنول عسکن زود برخاست و بیرون رفت و
 شد کی ملک عادل سمس الدن باری کوی از بهر خاطر مبارک اسح ^{رحمه الله}
 علیه بر آن حرما وهای خرما کی سعالان داده بود ند تکف و صحران اسان
 مستند و الله اعلم بام سد رسالات سه محمد الله و حسن بومعه و الطلوه و
 علی حرطه محمد و اله بعد ازین در انچه بر طریق کتاب نهاده اند شروع ^{بود}

در آن

هذه فهرست کتاب التتة عشر

اول
 کلسان
 سیر
 صادق عسری
 بحر
 مراخی
 هفت
 بر حیات
 نه
 سابع
 یار دهر
 عرب قدیم
 یزد دهر
 معطعات
 بالخی و معات دهر

دو
 سعدی ضامه
 چهارم
 قاید ناری
 شش
 ملعات و شلاب
 هشتم
 طبقات
 دهم
 حوا تم
 دوار دهر
 صاحبیه
 چهار دهر
 حساب و معطعات و محاسن و در ^{مصحف}
 شان و معادات دهر



حبست بحفن المدام لا تجرى
نسيم صبا بغداد بعد خرابها
لأن هلاك النفس عنداوى النوى
زجرت طبيبا جسن نصي طاريا
لزممت اصطبارا حين كنت مفارقا
تسألني عما جرى يوم حصرهم
أدبرت كوس الموت حتى كأنه
فقد فككت امر القوي ولكعبه
بكل جدر المستنصرية ندبة
نوايب دهرها لبتى مت قبلها
محابر ثبكي بعدهم بسرادها
لحي الله من يدي اليه بنعمة
مرت بغم الراسيات اوجها
ايا نصي بالصبر دعنى وزفرتي
تهدم شحصى من ملاومة البكا
وقفت بعبادان ارتب دجلة
ونابض دمعى في مصيبة واسط
مجرت مياه العين فاردت حرة
ولا تسالنى كيف قلبك واليوى
وصبت اذ دار الملك ترجع عامرا
فابن ابوالعباس مفتخر لورى

فلما طغى الماء استطال على الشكر
تمنيت لو كان تمر على قبر
احب له من عيش منقبص الصدر
ايك من شلواى من مرض تبر
وهذا فراق لا يعالج بالصبر
وذلك ما اسيد خط في الحصر
روس السارى ترجير من الشكر
مدامع بالميزاب تسلب في الحجر
على العلماء الراشدين ذوى الحجر
ولم اعد وان السفينة على الخير
وبعض قلوب الناس احلك من
وعند هجوم الناس يلف العذر
كخنسار من فرط البكا على الصخر
اموضع صبر واللبود على الجمر
ويبهلهم الجرف اللوارس بالحجر
كمثل دم قان تسيل الى البحر
يزيد على هذا البصيرة والجزر
كما احترقت خوف الدامك بالفجر
حراحه صدر لا تبتى لستر
ويغسل وجه العالمين من العفر
دوالق المرصى والغرر الزهر

غدا سمرًا من الانام حد يثهم
وفي الخبر المروي ذين محمد
اغرب من هذا يعود كما بدا
فلا الخذرت بعد الخلايف دجلة
كان دم الاخوين اصبح نابتًا
بكت سمرات البيوت والشيخ والعضا
ايذكر في اعلى المنا بر خطبة
ضفادع حول الما يلعب فرحة
تراحمتم الغراب حول رسوما
ايا احمد المعصوم ست نحاس
وحناات عد ~~ت~~ بك رة
تحت رطب العيش في مقعد الرضا
ولا فرق بين القتل وميت
تحية مشتاق والى ترحم
هنيئا لم كان لنيته مترعا
فلا تخسب الله محلف وعده
عليهم سلام الله في كل ليلة
ابلى من امر الخلافة رتبة
قليت ما خيتم قبل ستماعه
عدون حفايا سببا بعد سبب
لعمري لو عاينت ليلة نفرهم
وان صباح الاسر يوم قيامه
ومستصرح باللمرة فانصروا
تقوم وتخشوا في المحاجر واللى
يسوقون سوق المفري كبد الغلا

وذا سمر يد في المسامع كالسمر
يعود غربيا مثل مبتد الامر
وسبى ديار السلم في بلاد الكفر
وما فاقها لا اعشيت ورق الحضر
بلذخ قتلى في حرايبها الحمر
لكثرة ما ناحت اعارته القفر
ومستنعم بالله لم يك في الذكر
اصبر على هذا ويونس في القعر
فاصبحت العنقا سلازمة الوكر
وروحك والفردوس عسر مع السير
فلا بد من شوك على قعر البشر
ودع حيف الدنيا لطايفة الشر
اذا قمت حيا بعد رسلك في النحر
على الشهدا الطاهرين من الورز
وما فيه عند الله من عظم الاجر
ما ان لهم دار الكرامة والبشر
بمقتل زوراء الى مطلع الفجر
هلم انظروا ما كان عاقبة الامر
بمثل اساتير المحارم في الاسر
رخايم لا يسطعن ميسا على الجسر
كان العذارى في الدجى شرب
على امير سغت تساق الى الحشر
ومن يصرخ العصفور من يدي
وهل يجتفى مشي النواع في الوعر
عرايب قوم لا يعودن كبا لرجبر

جلين سببا يا سافرات وجوهها
وعشرة تنظورا في كل منزل
لهذا كان فكري قبل ذلك ما يرا
ومن يدى صرف الزمان وحكمه
وقفت لعباد ان بعد سرا بها
محاجر تكلي لا موع كريمة
كان شياطين القيود تغللت
بكيا ونفاني من حراسا ن قسط
الام تصارف الزمان وجوره
دعى الله اسانا يتقط بعد هور
اذا كان للناس عند خطوبه
الا انا الايام ترجع في العطا
وراء كل يا مغرور حنجر فانتك
كناقه اهل البند وظلت حولة
وساير ملك تقتفيه زواله
اذا شئت الوشي بموتى ققله
وما لك مفتاح الكنوز جميعها
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا
وجارية الدنيا لغوة كفها
ولوات داما من الموت فالتا
رجعت الهدى ان كنت عاملا صالح
كما قال بعض لطاعين لقرنه
امد خرا لينا وتاركا اسي
على المرء عار كثرة المال بعده
عفا الله عنا امسى من جريمه

كواعب لا يبرزون من جلد الخلد
تصبح باولاد البرامك من بشر
فاطرت امر لا يحيط به فكر
مغللة ايدى الكياسة والخبر
رايت حصينا كالمنى بدم الخمر
وان نجت غير الغايم بالقطر
فسال عن بغداد غير من القطر
فعاد ركا ما لا يرون عن البدر
نكفنا ما لا نطبق من الامر
لان مصارب الزمان جرة العمر
نزول النور في عملة الفقر
ولم يكس بعد كسوتها ثمر
وانت مطاط لا تنق ولا تدر
اذا لم تنطق حملا تساق الى العقر
سوى ملكوت القايم الصداقر
رؤيدك ما عاش مرأا بد الدهر
لدى الموت لم يخرج بلاء سوى
فلا نظرت الناس بالنظر الشرر
محبة لكنهم كلب الطفر
لکان جديرا بالتعاضد والكبر
وان لم تكن والعصرانك في الخسر
بسم القنا نيلت معانقه السمر
لدار غدا ان كان لا بد من فخر
وانك ما مغرور تجمع للفخر
ومن علينا الجيد من السمر

و ما ن بلاد المسلمين بقية
ملك غدا في كل ملك اسمه
لعد سعد الدنيا دام سعدة
كذلك يمشوا لسة هو عرفها
ولو كان كسرى في زمان جبرته
بشكر الرعايا صبي في كل قننه
يبالغ في الاتفاق والعدل والتقى
وما الشعر ايم الله لست بمدح
هناك نقادون علما وخبرة
جرت عبراتي فوق خدي كانه
ولو سبقتني ~~الجنة~~ جلد قد همر
ففي السمط باقوت و لعل وحاجة
الخرقة قلبي هيحتني لشرها
سطرت ولو لا عض عبي على البكا
أحدث اخبارا يضيئ بها صدر
ولا سيما تلي رفق زحاجة
الا ان عصرى فيه عيشي كدر
جليتي ما احلى الحياة حقيقة
ورثاخي لا يطمين بعيشه
سواء اذا ما مت وانقطع المنى

ايضا في الموعظة

بدوله سلطان البلاد اني بكر
عزير او محسرا كوسف في مصر
وانك المولى بالولاية والنصر
وحسن بنات الارض من لرم البلد
قال آلهي اشد بدولته ازار
ودلك ان اللب كحفظ بالقشر
مبالغة السعدى في بكت الشعر
ولو كان عندي ما يبا بك من بحر
ومنتجبوا القول الحميل من الحجر
فانشأت هلا في قضيه ما حجر
وما حسنت منى مجاوزة القدر
وان كان لي ديت يكفر بالعد
كما علت نار المجامر بالطر
لورق دمع حسرة فمحاسن
واحلا صارا يؤبها ظهر
وممتنع وصل الزجاج لدى الكر
عليت عشا الموت ما در في عصر
واطيبي لولا المات على الاثر
فلا خير في وصل يردف بالحجر
امحزون بثر بعد موتك او تبر

اد او عطف و قلبي جلد قاسي
اني على فرط ايام مضت اسي
شيبا فحق مي يسود كراسي
لا هو بعد استعال الشيب في راسي

عيت على وعدا على الماس
رف اعف عنى وهب لي ملكيت
مر الصبي عشا واسن اصبني
بالهف عصر شباب مر لا هبة

يا جلتا من وجوه الفايزين اذا
سرايري يا حميد السترد فحت
يا حسرتي عند جميع الصالحين غدا
وهل يقر علي حر الحمير فتى
اذا رحت عبدا احسنوا عملا
واصفح بحودك ما صولاي عن زلي
ولا تحسرت اعني ان استوحيت لا تبه
ان يعف الله لي من جرأة سلفت

تبا شرت وبوجهي صفة اليا سي
عندي وان حسنت في غير الناس
ان كنت حامل اوزاري وادامي
لم يستطع جلدا في حر ديا سي
في الحشر بار تبار عني اولاس
رغما لا ليس لا تشمت با بلاس
لا اقتضع بين حيراني وجلاس
فما على الحلق ما بشراي من ياس

بمدح الملك الناصر في صياد

مادام منسرح العرلان في الوا د
واعلم بان امام المر باد بية
يا من تملك مالوف الدس غدو
وانا مثل الدنيا وزينتها
اذ لا محالة ثوب العمر منسرح
مالا بين ادم عند الله منزلة
طوني لم جمع الدنيا وفرقها
كما يتقرر ان العزقت منصرف
وربا بلغت نفس بجود نفا
ركب الحجاز تجوب البر في طمع
حد وابتم وتواضع واعف عن ذلك
ولا يضرك عيون منك طامحة
وهل تكاد تؤدي حق نعمته
ان كنت يا ولدي الحق منتفعا
ولم اخصك من بين الانام بها
هدى لطيفة مهدت من سلف

احذر بفوتك صيد بابر صياد
وقا طع البتة اح الى الزاد
هل يطمين صبح العقل بالفا د
رح تمر باكام واطورا د
لا فرق بين سقلا ولسار د
الا ومنزله رجب لقصار د
في مصرف الخير لا باع ولا عار د
ايقن بانك محشور لمبعا د
لا تبلغه تهلل عتا د
والبر احسن طاعات واورد
وانفع خليك وانفع غل الصاد
ان الثالب يرجو افضل ساد
والشكر يقصر عن تمامه الباد
هدى نصيحة آباء لا ولا د
الراوات رشيد قبل ارشاد
هدى طوية سادات وامجاد

لا تغتبت على ما فيه من غطة
فرغت بابك والاقبال هتفتني
غنيت باسك والجدران من طرب
بادوله جمعت شملتي برويته
يا اسعد الناس جدا ما سعي قلدي
اني اصطفتك دون الناس قاطبة
دم اسحاب لجو الفرس منسوطا
خير اريد بشير از حلت بها
لا زلت في سعة الدنيا ونعمتها
سم العصيدة ابقى الله شانيكم

ان النسيجة مالوف ومعتاد
شرعت في منهل عذب لوراد
كاد ترقص كالبعران للحاد
بلغتني املا رغما لحستا
اليك الا اراد الله اسعاد
اذ لا يشبهه اعان يا خا
وامطر نداك على الخضراء والبار
يا نعمة الله دومي فيه وازداد
ما اهتز روض وغنى طيرة السا
نقا سمسمه في كبر حلا

استبشر بقدم القاصح المحرم المخلص

الحمد لله رب العالمين على
واستنفد الدين من كلات سائلة
بقايد نصر الاسلام دولته
كف الا ماثل حواليس صاحبنا
ما الخل منعقد الا بهمته
يثني عليه ذوا الاحلام جهرة
لولا يبق به رب البلاد على
فالحمد لله حلا لا لحاظ به
لا زال في نعم والحق ناصرة

ما وحب الشكر من مجد يد الاله
واستنبط الدن من غايات دلايه
نصرا وبالغ في عكس علايه
موني نقاصت الواو هام عن رايه
وحل داهية الا باعلايه
وماها لك مثير حق اثنايه
شبر از ما كان يرجوا البر من دايه
والعالمون جباري دور احايه
حق ما جمع القرا من آيه

ولم يبق مقلد العالمين

تعد رصحت الواحد من فصاحوا
اسر و احديثا العشوق امكن البقي
سري طيف من كجوا مطلعته للحي
رطاي عليه هم والحليتون نوم

ومن صاح وحلا ما عليه جناح
وان غلب لشوق الشديدي صباح
وساير ليل المقبلين صباح
ويسقون من كاس الملامع راح

سمحت لثناي ودينى ومهجتي
وانفع ما كان المكارة والاذى
ولولم يكن سم المعاني لبعضنا
اصبح اشتياقا كلما ذكر الحمى
ولا بد من حى الحب زياره
هنا لك دارى وفرحى ومنيتى
يقولون لثمر الغايات محترم
الا اما السعدى مشتاق اهل

ونفسى وعقلي والسماح رباح
اذا كان من عند الملاح ملاح
سماح الاغانى زحرف ومزاج
وغايت جهد المستهام صباح
وان ركزت من الحيام رماح
حيوتى وصوت الطاليس نخاح
وسفك دماء العاشقين مباح
لشوق طير لم يطعه جناح

المصالحه

وصينا من وصالك بالوعود
تكررت ملاعق طوفان نوح
نفرت تجانبا فاصفر وردى
صرمت حبال ميثاقى صدورا
متى امتلأت كؤوس الشووفى
واصبح نغم اجفانى شريدا
البس الصدر اعم من حرير
وكم تخلص عقدة سلك دمعى
اكا د الطير مى الجواشتياقا
لقد فتنتنى سواد شعرى
واسفرون البراقع عن حدود
وغريب العقاص مرسلات
غدا يركا لضواح الاويات
ليانى بعدهن مسامح موت
الا انى شعفت بهن حقاً
ولو اكرت ما بى ليس خفى

على ما انت ناسبة العهود
ونا رجوا نحن ~~ت~~ الوفود
معودى ديتا كحضر عود
والزهر من كاحل الورد
انير لوط من نغمت عود
علك ملجئة ان تزود
فكيف القلب اصلب من حديد
لربات الاساور والعقود
اذا ما اهتر باناب القدود
وجمعة عارض وبياض جيد
اقول تحمرت بدم الكبود
يطلق كليله الدنف الوحيد
وقد لعبت على الراى اليهود
وبوم وصا لهن صباح غيد
وكيف الحق اسروا بالبحود
تعتبر طاهرى ادنى شهود

شابه بالقيامة سوء حالي
لقد حلت صروف الدهر عزمي
نهضت اسير في الدنيا انطلاقي
ولا زمني لرام الصبر حتى
من استحي بحاه طيل قد ر

والا لم تكن شهدت جلود
على جوب القفار وقطع بيد
فا وثقي المودة بالقبور
سعدت بطلعة الملك السعيد
لقد آوى الى ركن شديد

اصالة

امطلع شمس بدارك ام بد
تميش ولم يحس الى بنطره
اكاد اذا تمشي لذي تحنرا
قواريت عني بالحجاب مغاضبا
الم تر في احد كى مبسطا
انا موني بالصبر عند جلا دة
اباح دمي تغر بستر صاحكا
ورت صدق لامي ودراده
اسير الهوى ان شيت فاشركه
ومن شرب الخمر الذي انا ذقته

اقد ك ام غص من لمان لا ادر
ملك غني لا تكبر على فقر
اموت واحيا ان مورت على قبر
وهل توارى نور وجهك بالحد
اليكس اخرى من دى على صدر
وعندي هرام سبطك على الصبر
عسى رحم الله القليل على الثغر
الم يره يوما يوضع لي عذر
وان شيت فاصبر لا وكاك عن الاسر
الى قد حشر لا يفيق من السكر

اصالة

ان هجرت الناس واخترت لنوك
زمن عوج طهرى بعد ما
طال ما صلت على اسدى لشركى
كف الهوى بعد ايام الصبى

لا تلوحونى فان العذر بان
كث امشى وقوامى عصفى بان
ونقيت اليوم اخشى العلبان
والعص العرو ليس لا طيبان

اصالة

على قلبى لعدوان من عيني التي
مسا فو ادى الحلم ترح فخلا
متى طلع البدر استعنت صبا به

دعته الى تيه الهوى فاضلتي
سلام على سكان ارضى وحلتي
باني فو ادى من بدور اكلتي

اهذي هلال العبد ام حشر
 علت زفراني فوق صوب جدارم
 كان جفوني عاهدت بعد بدم
 تبع الهوى حتى زلت عن الهدى
 اخلاي مما حل لي شمت العدى
 وان كان ملوأي ودي بامر كم
 عشية ذكر الم سبل مدا معي
 يمنع مثلي من ملازمة الهوى
 لزوم اصطبأ ري لم ير لمطر الاسي
 الم تترني في روضة الحب كلما
 اما كان قتل المسلمين محترما
 وهانفس سعدى اولى تحية

تلوح جباه العيون شبه اهلتي
 غداة استقلوا والمطايا اقلتي
 ما لم نزل تبلي اسي وتالت
 وهذا الذي القى عفوية زلتي
 اتشت اعداي وانتم اخلاي
 فما شكر بلوأي وارضى مدلتى
 ولى طما لا تنفع السيل غلتي
 وقد حبلى في النفس قلب حبلى
 هدم ما حنى عفت واصحلت
 ذوت مطرت سحبا لعون فغلتى
 لحي الله سرى ما استحلتي
 يبلغكم روح الصباحت حلتي

ابصار

حلك الهوى قلبى وحاش معين
 اصحت على بد الغرام طويلا
 يا نانا قلا عني باقى صابر
 من منصفى من نقد رجورة
 لم يرضنى عبلا وبن عثرتى
 سلا عن يوم حد رحيدهم
 لم تحبس الركب لو ادمعش
 كم اتقى هيف القد ودجايا
 هل رطقيت لصبنا رجواحي
 ولواعب الخيل استوبن لواعبا
 وذو الاسارى ان يفك وثاقهم
 رجم الاعادى لوعتى وتنجعي

وهى المودة ان اصبح نفيرا
 ودرع صبرى لا يزال قصيرا
 لقد اضررت على قول زورا
 عدلا ويجعل طاعى بقصيرا
 ما كنت ارضى ان آلون اميرا
 ما كان الا ليلة ديجو را
 الا حمت من البكار عربيرا
 فيغزنى كحل العيون عزورا
 ومعالم الاحباب تلمع نورا
 واهلة الحى الكملن بدورا
 واودانى لا ازال اسيرا
 ما لاحبة يعرضون نفورا

ان لم تخش برفرتي وتشوقتي
يا صاحبي يوم الوصال منا دما
هل بت ما نفس الربيع حثه
عجبي باني لست شارب مسكر
صرفا مخا عقلي ورد فراقتي
طما بقلبي لا كما ديسيعه
ما ذا الصبي والشيعه يمدتي
يا آلفا جليله بك نعمة
قطع المهامه واحمال مشقه
ما من به السعدتي غاب عن الورى
صلني ودرع عم عيم لاهله
فرص على مترصد الاكل البعيد
ولعل ان تبصر عيني بالبحا

امالة

انصت نشع البكا حرييرا
كل لي لياكي بعد هق سميرا
ام حيت من بلد العراق بشيرا
واطل من سكر الهوى مخمورا
شعرا و غير مسجد ما حورا
دشف الزلال ولو شربت بخورا
ولقي بتعتر الزمان نذيرا
احذر قد يتك ان تكون كفورا
طوادا كان الحبيب مديرا
ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
لا اشتهى الا اليك مصيرا
ما يكون مع الزمان صبور
ارتد يوما التفتك بصيرا

حدايق روضات النعم وطيبها
فيا ليت شعري اتي اركض ترحل
ذكرت لياالي الوصل واشتاق
ومجلسنا محلي نازل جنة
بقلي هوى كالنمل يا صاح لم يزل
فلا تحسبن البعد نورث سلوة
وجلباب عهدى لا يرت جديده
سقى سحب الوسمي غيطان ارضكم
منازل سلمى شوقتي كآبه
بكت مقل ما ذكر الحسى

امالة

تضيق على نفس مجور حبيبها
وييني ومن الحى سد اجوها
نيا حبذا لك الليالي وطيبها
ومي يد الحوراء المحلة كويها
تقرض احشائي ونجني ديبها
فنا رغامي ليس يطفى لهيبها
وروضة حبي لا بجف رطيبها
وان لم يكن طوقا عيني نوبها
وما صر سلمى ان يحس كيبها
واطيب ما يبكي الديار غريبها

فاح نشر الحصى وهب النسب
ان للوالصال صبح مصى
ووداع التزيل حطب حزيل
فتس العابد من صدر رخير
باوحيد الجال نفى وحيد
سلو قى عنكم احمل بعيد
اجلتم بان النار محير
كل من يدعى المحمد فيكم

اصالة

وتراى من فرط وجدى اهيم
ونهار الفراق ليل بهيم
وفراق الانيس دار اليم
آه لو كان فيه قلب رحيم
وانتصاحى ربكم ضال قديم
ما عديم المثال قلبى عديم
مع ذكر الحبيب روض نعيم
ثم ينشئ الملام فهو سليم

على ظاهرى صبر كنسج العناكب
ومضيق الاجفان لم يدرك
وان غمد واسيف اللواحق في
اقر بان الصبر الزم مونس
وعيتنى في جهم من به عسى
ومن هوى بعد المسافة بيننا
خيلى ماوى لغشوم ما من داخل
وليس لغضوب الفواد شكاية
طربت وعد القول في فهم نشد
ايتلفنى بلد ولم ادر من رى
تري الناس سكرى في مجالس شهر
اخلاى لا ترثوا لمرنى صبابة
لعمرك ان خوطبت مث وراصيا
لعدم مقب السعدى خلا يؤمته
وان عبثوا ذرهم فحوصوا ويلعبوا

اصالة

وفي باطنى هم كليل الغفارب
يكابد سهرى سياتى الغياهب
اليس لهرى القلب ضربة لارب
لمى في مضيق الحب اغد رصاحب
وبى صمم عما يحدث غايبى
بما يلنى ما من جفنى وراحى
ومطعم مختال ومخلص رتى
وان هلك المغضوب في يد عاضى
سكرت وبعد الخمر في يد ساكى
ايقتلى سيف ولم ارضارنى
فما انا سكران ولست بشارنى
موت الفتى في الحب اهل المناصب
سيتبعنى حيا حديث مخا طوى
على حبكم مقت العدا المحارب
فلى بك شغل عن علامة عاتى

ان لم امت يوم الوداع تاسفا
من مات لا تكلوا عليه ترحما
باطيف ان غدر الحب كالبنا
لما حادى لحد رجيلهم
ساروا باقى من حيا لتمامه
يا سا يلى بمن بليت كبه
ما ذاقا ل ولا شبيه كنه
كسفن عما فى الراح محف
هل يقتعن من الحب سطره
او قفت راحة بارض مودع
منهرا اليهم سر وتوحي
سعدى صبر ولم يصبر لم يكن
اصبحت مفتونا

ايضا

لا تحسبوا فى المودة منصف
والملو الحى فارق المتالفا
يبنى ويبنك موعدا لن تحلفا
طغرا العدم ما مل واشتقا
قلبا فلا يدري الدرع مسلها
انت المحاسن ان تغد وتوصفا
لو كان دامت ادا سلفا
وبركن ما تخفى الصدور كشفها
طمان لو شرب الحرة ما التقا
ولكن حى ان طلب الموقفا
ما اصغروا ولم احد مسصفنا
فى العشق الا ان تكون تكلفا

لا استطيع الصبر عنه تعففا
اهوى وان غضب الرقيب عنفا
من مال اوه من الحفا فقد جفا
من رام مولى الحاجبى تخذنا
سول لصد الراهد المنقشفا
لو كان حاله نوس اصبغ طرنا
والطرف مدرجلا لاجبة طعنا
فاصيبه منها ادق واصعفا
الا ان فلك ان عسل وعطفا
انت اللطيف ومن برآك اسلطا

ايضا

وكف خلاص القلب من يسالب

متى جمع شملى بالحسد لمغاصنى

اظن الذي لم يرم الصب اذ بكى
فقدت زمان الوصل والمرحله
تجانب خلتي والوداد ملازمي
ولم اربدا ليوم خلا بليومي
اليك يتعنيف النوايب عن فتى
وان سجع القمري صبحا امتي
ارى سحبا في الجو يطر لو
الام رحا في فيك والبعد ما يعي
ومن دي الذي شتاق دونك
عزير على السعدى فرقه صاحب
وهذا كتاب لارسالة بعد

اصاله

نفايس سلوب الفواد بلاعب
بقدر لذيد العيش قبل المصايب
وفارق الغنى والخيال هواظي
على حيلكم الانايت بحا نبي
سبته لحظ العاسا الكواعب
لفقد احبائي كصرخة ناعب
على الروض لكنا على كحاصب
وكيف اصطباري عنه والشوق جاذب
دع النار مثواي وانت معاقب
وطوني لمن يختار عزلة راهب
لقد ضجعت مرعى لمودة كانت

فوما اسقياني على الرحان ولا آس
صهبا حتى عظام البيت ان نقط
ذربا لصحاف على الدار مصطجما
هات العقار خط عقلي بقا يضة
وجد الظلام شمسي يدي قمر
روحى فلا بد ن شبه اللجج ولو
ابيت والما س هجي منار لهم
جس المشاني بطير نوم جيرانى
انى مرؤ ولا يپالى كلما عد لوا

اصاله

خطى اسهر ليلى ودع الداس نيا
وشفا الامهار فتر من الصل انبا
ووان كشف لورد من الوجه لثا

ما يدي قمر تنبه واسقني ^{التي} واسقني
اسقياني وهدير الرعد قد اركا ^{التي}
في زمان سجع الطير على عصر زحاما

ايها العاقل ان بصير يتعالمى
قل لمن عيّر اهل الحب الجمل ولا ما
من تغلى زمن الفرسه تجلّا
لا تمنى في علام اودع القلب مقام
منتهى منية قلبى سادى بسقى اللاما
دى دلال سلب القلب اذا قال كلاما
يا عذوى قد فعلى الصبر الى كم والاما
نزل الحب على مقلتي النوم حراما
ما على العاقل لغوى اذا مروا الكراما

انصال

يا ملوك الحال اسرا
قد علمتم رواح المسد طيبا
كنيم النعيم حيث حللتهم
مقل علمت بباب كادوت
عادى كفت عن لامي فيهم
در حدشي وما على من الشوق
بت استجمل الصباة على الحب
تركنتى محاحرا العرا غدا
انثر الدمع حرا نظم شعري
جرات الحدود احرق قلبى
انا لولا جناية الطرف ما كان
انما قصتي لو اردت كلفها
عيل صبري على حديث غرام
وامتناني بجر كل غزال
برزوا والرى تظل ثنادي

فربها من قبل ان يحللك الدهر خطا
لا عرفت الحب هيات ولا وقت
ضيق العرا يوما عاشا وخسيرا
فبدا الحب كم من سيدا ضحي غلاما
وعلى خضر منشور وزند وخراما
وعلى غلب الغصن اذا قال قواما
انما اعيان الناس ولا احتالاملا
وحواى سخيا ل الشوق خلقا واماما
لكل الجاهل ان خاطبني قلت سلاما

ما صحاة ارحوا نقلت سكر
ومهرتم فحاسن الورد نشر
حل الواردين روح وبشر
على ان تعلمه الناس سحرا
لعدجيت بالنصحية نكر
ادالم الخط بدك حبرا
واصحت بالصباة مغرا
هايا محاحرا لبيد فقرا
فاتمرا الحديث نطما ونشرا
وتبقين في الحوانح جمر
موادى الصعيف يجل وزر
حور ظالم وزر اخر
لوحبت الجبال ابيت صخر
يحبنا لما طرين بالوجد نخر
ما هذا الشيم حمل عطرا

ابدأ لا انيق من سكر عيشي
ايها الملعون من حي ليلى
كل يا مابلي من الحسن سطر
دمت ما كعبه الحال عزيرا
لا محي ان تركت لهو حديثي
نظاعمري نصايا ولعمري
ان سمرتني من امر اسف خيرا
عجبني كيف استطيعون صبرا
وخيت لاني يعقوب سطر
ولك الهاميون شعنا وغبرا
فباي الحديث اشرح صدرا
كحدث الله بعد ذلك امرا

اصالة

لحي الله نضالنا من ياتي بهالة
وساق حبيبي جبر شمر ذيله
الى ساق محبوب يشبه بالبرد
كردن حرير مثل ورق الورود

اصالة

جاء الشتاء ببرد لا مرد له
دع الباب وحل الكيس اسفا على
ولم يطو سي يقاسيه
كسا انطى ديا حيه
لا كاس عندي ولا كانون بد فاوني
ارجو كمولاي فيما يقتضي امل
كتي طلام وكيسي قل ما فيه
والعبد لم يرج الا من هواليه

صلوة

انا دل ابه الكرام لابنا الكرام
اكتفى رشف الشاي بعد اهل الطرم
اجل لراحة والراح لقلت السهام
مكدي طار لوصول اختك ضيو الغرام
عمل لصايد العريسة

قصاید فارسی

ای نفس اگر بدین لحاظ نگر
ای بادشاه وقت خود مت فرارند
گر پنج نوبت بدر قصر زنتند
دینار نیست عشوه ده و دستان
اهسته روی بر سر بسیار مردست
آبستنی که این همه مرزید را در
این غول روی بسته کوفته نظر
هاروت را کی خلق جان سحر از و برد
مردی کار بر کی بینجاست دور
باشهر مردیت ~~بید کرد~~
هش دار با بیکند بی روی
سر در سر هوا و هوس کرده و باز
دنیا بدین خریدنت ازنی بجا نیست
تا جان معرفت کند زنده شخص را
بس آدمی کی دیونر شتی علام او
کر قدر خود بدانی قدرت ~~شود~~
حدت نیاز و آن دو اندر بحر
بیداست قطره که بقیعت کجا رسد
کر کیمیا ی دولت حار و یل در دست
ای مرغ خای بسته بدام هوای نفس
باز سبید روضه انسی چه فایده
چون بوم بدختر مفلک سایه بر خراب
آه راه دوزخ است که ابلیس می رود
در صحبت رفیق ند آموز همچنان

درویشی اختیار کنی بر توانگری
بویز مالک ای محلت برابری
نوبت بدیکری بکداری و بکداری
با کسی می بسر نبرد عهده شوهری
هر چه حال را که تو امروز بری
دیگر کی چشم دار از او مهر مازنی
دلجو بر دینا لیه اند و ده جاذری
در چه فکند غم خواب نسلحری
با نفس اگر برای دایم که شطری
ای بی ضرر بر که از کوه کثری
در ورطه که سوختند از شناوری
در کار آخرت کنی اندیشه سرری
ای بد معامله همه هیچ می خری
نزدیک عارفان حیوانی محقری
و صورتش نماید زیبا تر از بری
نیگو نه از ماش کنی با کبره منطری
در باب وقت خویش که دریای کوه
لیکن جو برورش بودت دانه در
بشناس قدر خویش که کوگرداخری
کی بر هوای عالم روحانیان بری
کاند رطلب جوان برینا کبوتری
در اوج سدر کوش که فرخند
بیدار باش تا بی او راه نسبری
کاند رکنند دشمن امخته خنجر

رامی سوی عاقبت خیر می رود
کوشش حلیث می شنود عیش و خیر
دعوی مکن که برتری از دیگران علم
بیا در درخت علم ندانم مگر علم
علم آدمیتی و جوالمزدی و ادب
ارصد کی بجای نیاورده شرط علم
مر علم را کی کار نبندی چه فایده
امر و زمره بفصاحت که در حد
مردان فصیح باشی در موقف حساب
و رصد هزار عذر و خواهی که راه را
مردان بسعی و روح بجای رسیده اند
ترک هواست کشتی دریای معرفت
در کم ز خویشتن محقارت که مکن
ورنی هنر مال کنی کبر بر حکیم
فرمان بر حدای و نه با خطن باشد
عمری که می رود همه حال حد کن
مرک اینک از دمای دمانسح ح
فارع شسته بفراهای کام دل
باری کورت بکورت بران کد بود
کاخابد ستدا فقه منی جلیل و بار
فرق عزیز و هلوئی نازک نازده
تسلیم شو کر اهل بیتری کی عارفان
بش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
انرا کی طو و مقبلی اند راز لطف
ز غار بند من بد رانست کوش کیر

رامی سوی طایفه اکنون مخیر
حور حلقه بصورت و حور حلقه
جوں کبر کردی از همه دوان غور
ما علم اگر علم کی شاخ بی برتی
ورنی دزدی بصورت انسان مصور
و رحبت جابه در طلب علم دیگری
حتم از برای آن بود که بنکر
هر نکته راهزار دلا بد بیاروی
گر علتی بکوی و عذری نیاور
هر شوی کرد در انبوز زیب و خنری
قوی هنر ز نفس برور
عارف بشو نه بدلق قلندر
کر بهتری ببال بگو هر برابری
کون حرت سار دل کا و عنبر
اس هر دو قرن اگر بگری سکندر
ما در رضای خالق بچون برتری
لکن تراجه غم که بخواب خوش اندر
ماری ز تنگای الحد یا ذناور
از سربنه غرور کبانی و سرور
بر هر شکسته صورت بتای از ر
مسکین که حشت بالشی و خاک بستر
بردند کج عاقبت از کج صابر
طغرای نیک محی و نیک بد اختری
روزی نکر دحور بکشند علم برتری
بکانکی مور زکی در دین برادر

ننگ ز فقیر اشعت اغیر مار از لیک
دامش کشد صحبت ایشان که در بهشت
روی زمین بطلعت ایشان مستور
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
که که خیال در رسم آید که این منیم
بازم نفس فروزد از هول اهل
شوم آید از بضاعت بی قیمت و لیک

در وقت مرگ اسعد در کور اغیری
دامش کشان سندس حضرت عیسی
حوراسان بزهره و خورشید و شبنم
خرامی زیاده شاه سخن از شاعر
طک عجم گرفته بتیغ سخن وری
با کف و سوی چه ز بد سحرهای
در شهر آینه فروشت و جوهر

فی المعرفة والنزہد

ایها الناس جهان های تن آسانی نیست
حفت کان راجه خبر زمزمه مرغ سحر
داروی تربید ~~ارقیق سبتان~~
روی اگر چند بری روز باشد
شهر دانه خدا روز جهان فروز
بخه دیو بازوی راضی بشکر
طاعت آن نیست که به حال می بیند
حذر ازنی روی نفس که در راه خدا
عالم و عابد و صوفی همه طفلان و عیال
بانو ترسم بکشد شاهد روحانی روی
خانه برگردم و یک جو نفر سازه بگور
بری مال مسلمان و جو مالیت برید
اخری نیست تنای سرو سامان را
انگس از دزد و ترسد کی متاعی دارد
وانکه را چینه صحرای و لغت زبانی
یک نصیحت سر صدی جهانی از دزد
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهوی

مرد دانا جهان داشت ازانی نیست
جیوان را جز از عالم انسانی نیست
کادیمی را بتر از علت ادانی نیست
متران یافت در آینه کی نورانی نیست
دوستان را حقیقت شب طلمازی نیست
کس بر بختی طاهر حسانی نیست
صد و پیش از کی اخلص به شلانی نیست
مردم افکن تر از بر غول سامانی نیست
مرد آل هست جز عالم زامانی نیست
کالماست تو بخور راحت نفسانی نیست
برک مرکت جو غم ترک زمستانی نیست
انکه و مراد براری که مسلمانانی نیست
سرو سامان به از بی سرو سامانی نیست
عادمان جمع نکردند و بریشانی نیست
کر حاکم در لوله لرد غم و پرانی نیست
مشنوار در سخن فایده دو چلانی نیست
کند آینه بحر حیف و بشمائی نیست

سعداگر چه سخن دان و مصالح گوئی
ماخر من ز سدا کشت امید که ترا
کر کدای کفی از در که آن کز یاری
کر رانی و گرم نده محض خوانی
ناممداز در لطف تو کجا شاید رفت

بکار بر این سخن دانی نیست
چاره کار خرد دله مارانی نیست
که کدایان درش راسر سلطانی نیست
روی نومدی از حضرت سجانی نیست
بویختنای که درگاه ترا ثانی نیست

اصل

ای کی بجاه رفت و در خوانی
مائی این مادر کبر و آتش خشم
کل کشی و همچنان طفلی
توی بازی نشسته و از جب و ران
تا درس کله کوسفندی هست
تو چراغی نهاده در راه باز
که بر نفس سهر و کیوانی
و بر مشرو روی سیاه حتی
و بر مردی ز باز در کدوری
و بر بنکس این عفا حتی
و بر بنعت شریک قارونی
و بر بوسر سود که شک سیاه
ملک الموت را حبلت و زور
منتهای کمال نقصا نیست
تو کی مبدل و مرحت اینست
خشت مالین کور یاز آور
حضنت ز پر خاک خواهد بود
مانک طبلت نمی کد بیدار
بس جلایق فریقت این سیم

مگر این رخ روز در بایستی
شرم مادت کی قطره ابی
شیخ بودی و همچنان شایستی
می رود تیر خرخ بر تانی
نشدند و سانی
خانه دمر سیلانی
و بر حسن امان و محتانی
و بر غرب رسی حلانی
و بر بشوخی جورق پشتانی
و بر نیروی این خطانی
و بر نقوت علی سهرانی
ز رصامت کئی بقلانی
نتوانی که دست بر تانی
کل بریزد بوقت سیرانی
نه سزاوار کبر و اعجانی
ای که سر بر کنار اجانی
ای که در خوابگاه سنجانی
تو مگر مرده نه در خوانی
کی تو لوراں برا و حوسبانی

بس جان دینه این درخت قلم
بس مکر دیند بس بخواهد کشت
تو مگر بعقل و ادراکی
تو بدین ارجمند بگو نام
ایمهی صد عتانی خارا
نقش دیوار خانه توه نور
ای مرید هوای نفس هر نفس
ممت خوش خسیس مکر
دست و پای زن محاره و جهد
عهد های شکسته راحه طریق
بدردی نیازت از رفت
تو در خلق می زدی وقت
کی دعای تو مستجاب کند
یارب ارحم من احبه خیر آید
عیب دامن و لطیف روی جوئی
سعیا راستی ز خلق مجوی
های کر بخت بر مصیبت میر
ماه عس خویش شب و روز
کر همه علم عالمت باشد
مش مردان آفتاب صفت
بیر نودی و ره ناله نسبی

کی تو جان بر او جویلائی
بر سر ما سبهر دولتی
تو مکرم بجاه و انسابی
نه دنیا و ملک و اسبابی
کر شود خردست عتانی
کر همین صورتی و القانی
نشسته بر زهر مسموم جلائی
کی تو در اصل جوهر نانی
کی محب در میان غرقانی
جاده هم تو بخت و شعانی
جز عستغفری و او ابی
لا جرم بی نصیب ازین بانی
کی یک روی درد و محرابی
تو کم کن کی رت اربابی
سنو بوش و کریم و توانی
حور تو در نفس خود غنی بانی
تو خود دل هنور لعابی
در کانونی عیب اصحابی
بی خط مدعی و کدانی
باضافت جو کریم شتابی
تو نه پیری کی طفل کتانی


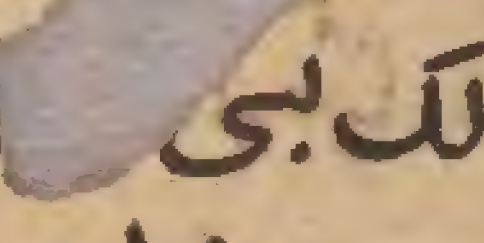
توبه کتنه

فی ایتقال الملک علی قوم اعرین

این مستی بر اهل زمین بود از اما
تا کردان روی زمین منزه شدند
افقابر و جریستان بید عدل او
وس رحمت علای حاکمان بود بر
کردن نماده بر خط و موطن ایلیان
آند ز تیغ حادثه در باره امان

لوی هم بر آمد و بر فوج کد اخت
آن دور شد کی ناخن درند تیر نو
بر نفعه کی چشم ارادت کد خلای
شامی که عرض لشکر منصور اگر دهد
کز ناختن لشکر سیاره آورده
سلطان روم و روس منت دهد
ملکی بدین مسافت و حکمی برین مسق
ای باز شاه مغرب و مشرق اتفاق
حق را بر روزگار تو رطلق منتیست
در روی دشمنان تو تیری پیوناد
هر کویمند کیت گریست باج یافت
باشتر چه کردن روبه نه رای بود
سر برسان بیزه نکردش روزگار
لجشک را کی دانه روزی تمام شد
نفس درند بنده دردمند بشنود
کردون سنان قهر بیا طلع نمی زند
اقبال نامها ده کوشش غیب دهند
بخت بلند باید بس کف زور مید
ای باز شاه روی زمین دوراران
بیجی نشان کی دولت باقی برده
هر نوبتی بطریکی کد سبهر
حون کام جاو زان منصور غی شود
نادان که بخل کد و کخ می دهد
یارب تو هر چه رای صوابست و قیل
آهوی طبع ندان حشر منتشک دهد

کل با سکنتن آمد و بلبل بوستان
وان دور کار که کرکی کند شیان
فرمان دمی کار د بر خلق مهران
از فیروان سبه نکشتن با فقیران
از هم پیو فتند ثریا و فرقدان
جیبان هند و سند کردن کشان
نوشته اند در صمبه شده نامه
بل کمترین بند تو باز شده نشان
کاند حساب خلق بیاید شمار آن
کز هیبت توشت بدادند جوگان
بنهاد مدد سرها ز جان
باطل بستد خلاف امدش گان
کر سر بید کیت هادی پراستان
از بیش باز نباید در اشیا
لکزار تا درست بیاوارد استخوان
الما کسی که خود نوند سینه بر سنان
بر بام استان توان شد ببردان
بی شرطه خاک بر سر هلاج و باز با
اندیشه کن قلب دوران آسان
کین باغ عمر کاه بهارست و که خزان
هر مدتی زمیں مکی دهد زمان
خرم تنی که زند کد بام جاو زان
مزدور دشمنست تو بردوستان
اندردل وی افکن و بردشتی
کز بار س به برند بتا نارش ارغاف

بیهوده در سبط زمین این سخن رفت
سعدی دلاوری و زار دلاوری
که در عیار نقد ترا بر مهر زدند
لکن حکم ابد حلاوت معرفت
که خون بفشه سر سخن بر نمی کند
جو عجزه عاقبت لیم از ملک گرفت
بار دعا بر و جوان رفیق باز
دست ملوک لایم فقر آن دولت
در اتمام صاحب مران است
که مقتضی بجزینودی گفتی
نظم مدح او  منست
ای اماب ملک بی  کتاب
خانی بیاد گلشن خضای مجلس
با بردت برسم بشارت می زنند

فی مدح احوال کلا الدین محمدی رحمه الله

مردم غنی برند کی خود محروم در دوا
ما عیب بشمرند بزرگان خرد و دان
سیار زر کی مس بدر اید با متحان
واند کی بوی خوش توان داشتن
فکر از دلم جو لاله در می کند زان
ما خون شکوفه بر ز سر هم کف دمان
ما آن زمان کی بر شوی دولت
خون مای بر دکاب نهی محبت
تدر همان روی زمیں بش از همان
ما جگر کف او خنجر و اسم کان
لیکن رواست نظم لای بر بیان
وی ساه خلای بسی سالها بیان
زاو از بلبلان سحر کوی مدح
دشمن بچوب ما خود هل میکند فغان

اگر مطالعه خواهد کسی سبزه برین
شکفت نیست که از طبر بد کرد کل
حکیم از خلای کی صورت کد خدا
نعیم خطه شیراز و اعتبار بهشتی
که رفته راه تا شاید به جهنم بتا
کمان بیکر برکان تیر غمز جادو
هزار نعره می دل ز هر کنار بر آید
بهم برامد آب از نخبه با دجاری
مگر شکوفه خندید و بوی عطر بر آید
بیار سانی مجلس کوی مطرب هوس

ما مطالعه کن کو بنو بهار زمین را
ما که صورت آدم کد سلاطین را
درون عجزه بندد جو در مشیمه
زهر در رخ نه کن کی خور می عریا
کی در مشا هله عاجز کنند بیکر حیرا
کشا ده بردل عشا و مستمک گیرا
جو بر کنند غلامان شاه حلقه زین را
مثال شاهد عضبان که فکده جبر را
کی ناله در حق افرا ذبلبلان حور را
کی دیر شد کی قریان ندید اند قرین را

هزارستان بر کس سخن برای جو^{سعدی}
 وز بر مشرق و مغرب امیر مکه و شیر
 حکان فضل و تقوی جمال دست و پا
 در آن حرم کی نهندش چهار با لشکر
 جوشیرایت او را کد صبا متحرک
 طوک روی زمیں را استال حکمت
 دمار دشمن و بر این خنجر حاحت
 وزیر عالم و عادل با معان انا صلح
 سنان دولت او دشمنان دولت و
 عهد ملک وی اندر نماید دست طاول
 شروع فکر من اندر بیان خاصیت او
 هلال اگر نماید کسی بدیع نباشد
 درین حدیقه کی بلند زبان نطق ندارد
 ایار سید کجایی کلاه کوشه قدرت
 کراشتیاق نویسم توصیف راست نباید
 تو قدر فضل شناسی که اهل ضلی و دانش
 نگاه دار و معینت حلای یاد که هرگز
 مصاحب بد را نتغیر تو باز بر رحمت
 در سخن بد و مصرع حسن لطیف
 بخور بخش که دنیا هیچ کار نیاید

فی طرح الخواجه شمس الدین حسینی

دعای صاحب عادل علا دولت^{دیر}
 کی هیچ ملک ندارد جنو حقیط و
 کی زیر دست نشاند مقرران مکن
 جز استان ز سرحد حوا حکان صدف
 محال حله نماید ز هون شرعین را
 جنان مطیع و مسخر کد کی ملک میر
 کی رعبا و متزلزل کد بروح حصن
 بانه ملک بود از شاه روی زمین را
 خان زند کی سان ساره دیو لعل
 مکر سوا عدل سمین و بازوان سمین را
 تکلفست کی ^{روح نیست} ^{نیست} ^{نیست}
 چه حاجت ^{که نماید} ^{افسانه} ^{میر}
 تو شوخ دند ملکس پس که بر کرطن
 کی دست نیست بران پایه اسما برین
 خان محب و فریدم کی نشسته مامعیر
 شبه فروش چه داند های در ثیمیر
 به از حلای نه مبنی نگاه دار معیر
 کجور تو عاقل و شیرار روزند و امیر
 کی شاید اهل معانی که ورد خود کس
 جراحش فرستند روز از سیر

خیل بار آمد و خورش بنو امی معقود زهره با بستی امروز کی بنوار دعود کی سحر از نفسش بوی عبیر آید و عود سحر الدهر بتسیر بلوغ الا مال	احمد الله تعالی کی بار غام حسود مطرب از مشغله کوس بشارت چه صبح امروز خلا باجه سارک بدید سحر الدهر بتسیر بلوغ الا مال
---	---

رحمت ارحم الهی کی لطیفست و کریم
کر کی شکر کرداری کلد این نعمت را
خبر آورد مبشر کی ز بطنان عراق
بارس را نعتی از غیب فرساده خدای
شمس در سایه اسلام طالع الا فاق
صاحب عالم عادل حسن الحلق حسین
بخوانم دی و در و شتی نوازی مشهور
در اصف توان کرد از پیش بعضی
هیچ خواهند نماند از کف خیرش محروم
سرط عملست کی حاجت بر هر کس نرسد
سقطه کور روی هر ~~اگر~~ قاروست
نیک لجان کورند و غم رسا نخورند
هر که بر خود شاسد کرم بار خدای
نام نکو طلب و عاقبت نیک اندیش
دوست دارم که همه عمر صحبت کویم
همه گویند و سخن گفتن سعدی دیگر
ند باشد سخن من کی تو نیکش کوی
و رحسود از سرنی مغر حقیقی گوید
حارثه نیست بجز دادن و حیرت خورد
ای که در وصف نباید کرم و اخلاقت
حسرت طاذر کسی همه وقت آن بود
من حکویم اگر اوصاف جمیلت شمرنم
همه آن باز کی بند رضای تو روند
صدر دیوان مالک بتو اراسته باز
نیک خواهان ترا خاتم نیکو باز

کرم نده نوازی که رحمت و رود
تواند کی همه عمر براید ز سجود
و مد مصور می آید و رفت و فرود
بارسان را ظلی سیرامد محدود
صدر دیوان و سر جلد و سپهر ^{چند}
آنک در عرصه کینیت پطرس مفقود
توان کردی و نیک بهادی مشهور
نام حامی توان برد از سار جود
هیچ در مده رفت از در خیر می رود
که نه از هر دل و دستی کرم آید بود
کس از وحشم ندارد کرم نامعه بود
کی بر عوج عقوق بد و نه بر عا د شود
دولش دیر بماند کی کفور ستند
کین دینیا دمی ماند و دیگر محدود
املا مت کلم و نشنود الا مسعود
همه دانند مرا میر نه سخون داود
ز که ناقد پسند دسره باشد منقود
طهر مرهم چه تفاوت کذا ز جنت بود
چشم حاسد جو خواهد له ببیند محسود
کر بگویند و جو هوش نتوان گفت و حدود
کی بر آید جو تو فرزند سار ک مود
خلق افاق بماند طریقی نامعود
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
خاصه آن مجتزمان را که نیامند نغود
بزم کالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان بد و ما ذروا سلافت تو از
مدد رحمت ایزد عدد در بطر زود

فی ملح شمس الحسنین

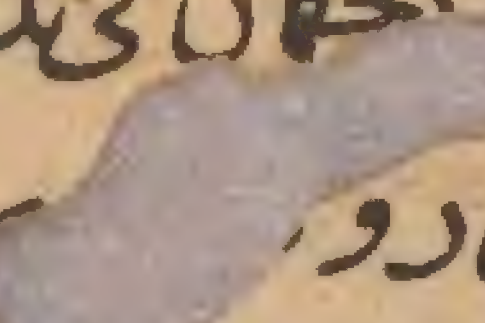
ای محافل را بگذار تو روی
آسمان در زیرای صفت
از مقامت تا اثر ما مجنا
انی نهاده بای رفعت بر فلک
کاج کابن المعمله بودی در حیوة
ای کمال شکر دی بر تو ختم
عالم عادل امن لشرق والغرب
کرهای طلعتش چون اناب
ماه و برون در نکر در قدر او
الک برون از بنا و عهد او
عقل را بر سیدم اندر عهد او
بخه شران نیارد کرد نیر
ماننداری کی مشعوم ز فکر
من کی چند من منت اروی نیست
تا بگردون بر درخشا اختران
جاودان بر باد کاهت عیش باذ
لحت را باد و ستانت اتفاق
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
بامت اندر مشرق و مغرب و آ

طاعتت بر هوشمداں فرض عین
بر زمین ماله فرق فرق قدین
کز ثریا تا ثری فرقست و بین
وی ربوده کوی عقدا از عقلین
با بالیدی خطت بر مملکتین
نکامی منلش در رخا فطین
سرور افا و شمس لدر حسین
می درخشد نور بر لکاح جبین
محمداں لا می در بطین
بر سخن در مان سخن عیب است و شر
هیچ دشمن کام ماند کعب اس
ور هزاران کردار در بوالحصین
از خدمت عاقل یک طرف عین
حور کوم سکر او والشکر دین
بابلی بر بتابد نیرین
تا بگردون می رسد او ارقین
حرج را باد شمنت حرج حنین
روح و راحت بر روان والدین
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

فی ملح الملكة العادلة کار صاحب جهان

ای شش را بگرد ز قلم آید شای تو
درویش و بادشاه بلام درین
نوشش روان و حام طای که برون

واجب بر اهل مشرق و معرفت تو
الانیر سایه همچون بای تو
هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

منشور در نواحی مشهور در
اسلام در امان و ضامن سلامت
کرامت بدانند قدر تو بر زمین
خلق از جزای خیر تو کردن مقصد
شکر مسافران کی با فاق می روند
تیغ مبارزان کند در دیار خصم
بدخت نیست در همه عالم با فاق
ای در بقای عمر تو خرج جانیاں
خاص از برای مصلحت عام دیر سال
آن چیست در حطان کی نداری توار مار
با اناب می روی  می دین
مار بر صای او تو بر او بر صاف

اواز آفتاب و خوف و رحای تو
از بین رفت و قدم با رسی تو
در چشم افنا بکشد خاکای تو
بر و در کار طوق تواند جزای تو
کر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
حنان اثر کی هست کشتور کشای تو
الما کسی که روی نباید ز رای تو
با می باز دهر که نخواهد بقای تو
بنشین که مثل تو نشیند کای تو
ما سعدی از حدای خواهد برای تو
عاید بخیر باد صبح و مسای تو
کر روز و شب می طلبد جز صای تو

با ملادان کی تفاوت کند بیل و بار
صوفی از صومعه کوخمه بزن کلزار
بلبلان و قنقل اندکی نالند از شوق
افروش همه بنیبه خداوند دلست
ان همه نقش عجب بر در و دیوار و
کوه و دریا و درختان همه در سبج اند
خفت هست کی مرغان همه گویند
هر کی امروز نبیند اثر قدرت او
ما کی آخر حوشه سرخسرت در ش
کی تواند کی دهد میوه رنگر از جو
وقت است که داماد کل را رنج غیب
ادمی زاده اگر در طرب اند نه عجب

خوش بود دامن صحرا و تاشای بار
کی تو نیستی در خانه حقی بیکار
نه کم از بلبل مستم تو بنال ای هشیار
دل ندارد کی ندارد بجان و اقرار
هر کی فکرت کند نقش بود بر دیوار
نه همه مسمعان فخر کنند این کسار
انحصر ای حفته سراز بالش غفلت برار
غالب است کی فردا ش نبیند دینار
حیف باشد کی تو در خوانی و ز کس نزار
ما کی داند کی برار دکل صد بر کلزار
بد آید کی درختان همه گردند زار
سر و در باغ بر فضا اند و بید و چنار

بشنی

ببیند

ببیند

باش اغچه سیراب دهن باز کند
مژدگانی کی کلا از غصه برون آید
باز کلبوی در خان جرشانه کد
ژاله بر لاله مرو ذآلک نزد یک سحر
باز بوی سمر و رود و کل و نخل و سید
خبری خستی و نیلوفر و بستان افروز
ارغوان ریخته بر در که خضای هن
ان همنور اول اما رحمان افروز
شاد با دختر دو شیرزه با عند همنور
عقل حیران شود از خوشه در غن
بند هار طب از نخل فرو اوینند
مانه تارک شود سایه انبوه در حث
سبب را هر طرفی داده طبیعت کی
شکل امرو و ذنوکویی کی ز شری لطف
حشو الخیر حوطوا کر صانع که نمی
اب در بای تریخ و به و بادام روا
کو نظر باز کن و طبع مارح سبب
باک و بی عیب طای که بنقل عزیز
باز سامی نه دستور کند با کجوب
چشمه از سنگ برون آرد واران کار
نیک بسیار نکسم در سبب سخن
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
آن کی باشد کی نبند دگر طاعت او
نعمت با رحلای از عدد دیر و بست
این همه برده کی بر کرده کامی بوشی

بامدادان جو سر ناه اهوئی تشار
صد هزار احمه برزند درختان بهار
بوی نسرين و قرقند برود در اقطار
راست حور عارض کل بوی عرق کردن
در دکان بچه رونق بکشد عطار
بغشای کی در و خیره بامد ابصار
همچنانست کی بر بخت دبا دینار
باش باخیمه زند دولت بنیان و ابار
باش با حمله کردند بالوان تار
فهر عاخر شود ارحه اوقت انار
حل ندارد بد شیرین کار
زیر هر یک جراحی بنهند از کلنار
سم بدان گونه که فلکونه کند روی بکار
کوزه خند بنا نیست معلق بر بار
حبش حاش کد در عسل شکر
محمود رای درختان بهشی بهار
ای که ماور بکنی الشجر الاخضر نار
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
بش بند کی نه بشکر فکند از نیکار
انگس از مکس کل و دراز در بایار
واند کی بشر نکسم همنور از بسیار
سه گویند و یکی گفته نیا بد هزار
حای آنست کی کافر بکشد این زیار
شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
کر سقیر بگیری کلاری دینار

ناامید دارد ر لطف تو کجا شاید رفت
فعالهای کی ز مادی و نپسندیدی
سعد با راست روان کوی سعادت گردند
حد عمر کرانها کی در لهور رفت
در دنیا بتو کوم کی خداوند می

باب قهر تو یادم حایا ز نهان
خداوندی خود برده بیوشای ستار
راستی کی کی بمنزل رسد کثر رفتار
بارب از هر چه خطا رفت هر اسقفار
یا نگویم کی تو خود مطلع بر اسرار

فی صحت الملوك و طرح انکبانو

و در صورت نکرد عاقبت هر

بی صورت نکرد بدست عالم

عادت با سرای دیگر انداز
مثال عمر سر کرده شمع نیست
و یا برف کدازان بر سر کوه
ساخاگان بر باران
نه دست طامع از دنیا در سیر
کل روز ندانم حشمت کردند
سیم و زر بگو نامی بدست آر
فریدون را سر آمد با دشامی
بنیشی می زند دوران کیتی
و فاداری محوی از دهر حور خوار
بنقل از او سنازان یا ز دارم
ز سوز سینه فریاد خوانان
کی موران حور کرد ایند بسیار
و مامس ظالم الا ویتلی
سخن را روی در صاحب لاف
حرامش با ذلت و با دشامی
عروس زشت ز با جوتوان بود
اگر مردم من با او ریشند

کی دنیا را اساسی نیست محکم
کی کوته مازمی باشد دما دم
کز هر لحظه جزوی می شود کمر
کی کربان ز ش کنی دست و عصم
نه سر کز جاه بر کرد ز بشب نم
می حسبد دل روز ندانم
منه بر هر کی بر گیرند از هر
سلیمان را بر دست خاتم
لی انرا با مامت نیست هر
محالست انکس در کام ارتم
کی ساکان محم کچسرو و جم
حسان رهبر کردند کی از سر
بنک اند روان در طوع صیغمر
وان طال الملای یوما با طلمر
نکوند از حرم الا بحرم
کی شش شمع کوند از قفایم
و کور خود کد دبا معلوم
بنیزه نیز بر بستت بر جمر

سخن سهرن بود پیر کهن را
چهار سالار عادل ایکیا نو
کی روز بزم بر تخت کیانی
حسن بند از بد رفته باشی
چون ندانست مکرم کرد و مخصوص
کی کرو و بی مکان بادشاهیت
نه هر کس حق تواند کعب کساح
مقامات از دویرون نیست فردا
مقامت تحت و دولت همیشه باز
دست راست نیت باز اشوب
سرمالت سارک باز و میور
محرم بر حسود ملک و جاهیم

فیضیحة المکارم الی بابی بر سر سعد

بنویسند مکرر اندرین سبب سرای
چه دوستی کند امام اندک اندک خوش
چه مایه بر سر ملک سروران بودند
نور مرد باش و بر با خود احوال بتوانی
دوم خورد ساسان در تربیت ده
لغات خبر اید کی مرد طالم و ماند
بجور مجلس شازمالهای دوزامین
پایان شد و طاعت نه شوکت نا و شو
دو خصلت کسان ملک و باوردی
یکی کی کردن زور و اوران بفره
بتبع و طعن گرفتند جنگ جوان ملک
جو مستجه حاجت کرر مغر کوب

ندانم نشود نویی اعظم
سپه دار عراق و برک و دیلم
فرید و نست روز رزم رستم
الا که هوشمندی بشو از عمر
خان زی در میان خلق عالم
نباشد محنان باشی مکرر
سخن ملکیت سعدی را مسلم
کشت جاوزانی با جهنم
دولت شادمان و زجت خرم
دست حسنان چند ادهم
سعادت رباب مدم
نی ماند با دیگر محرم

کون کی نوبت شتاب ملک عدل
کی یار از بسین دشمنست حله رای
خود و عمر بر سر شد در آمدن زبای
نی دگر از حسرت گذاشتند بجای
سای خانه کسانند و بام قضا دای
سیم سو حکان زر کار کرد برای
عقیق ز یورش زردیدهای خوش
بلند ملک حسود و میان تو جو درای
کوش طان تو بنده ام این دو کشت طای
دوم کی از در بحار کار بلطف درای
تو بر و جگر رفتی عدل و حق و رای
خود و لنت چه حاجت تیر جوش طای

چشم خلق مرسل خلق باز شاه نند
سماع مجست او از دگر و قرانت
عمل بیار کی رخت برای آخرت
کف نیاز بد رکاه بی نیاز برار
بداو فتدندان لاجرم کی در شکست
هر انکت کی بازار خلق فراید
رکامه دل دشمن بشند از مغرور
اگر توقع محشایش حلایت هست
دیار مشرق و مغرب مگیر و جلد مجوی
لرت بسایه در اسایش خلق رسد
ملوینت جو زبان او را امیز
رکاهد عراج نبشت عمر سراید
مزید رعیت دنیا و اخوت بر دی
روز حشر که فعل بدان و نیکان را
جریه که نت عفو باز و توبه قبول
بطعنه رده مازانک بر توید خواهد

کی سایه بر سر اسان مکه کویهای
نه بانگ مطرب و او از جنگ و نای
نه عود سوز کار آید و نه غیری
کی دست سینه بندد خدای کار کبای
کی مار دست دارد در قلد رانای
عد و ملکستان بکشندش فرمای
کی شود سخن دشمنان دوستی
لحشم عفو و کرم بر سگستان چشای
دنی بدست کن و زنگ خاطری نر
هش بر دی و در سایه خدای سای
کی از مشک نشانی و بحر کوهر زای
سبد چه نامد گفت که با جشربای
عفو و عدل و کرم گوش و در صلاح ای
جزا دهند عیال سک و بد بیاحت
سبیل نامه و خوش دل عفو باز
کی مار دگرش از سینه بر ناید آهی

فی الموعظه

نزن کی موت باز وی سلطنت داری
حماں کشای عد و بند ملک محسوسان
کرب بسب بندی سر راستانه حق
بدولت تو حنا اینست شت ر
نریر سایه عدل تو اسان را نیست
کف عطای تو کمر نیست ابر رحمت
مدح شبوه درویش نیست تا کوم
ملوینت کی بفضل از کرام ممتازی

کی دست تحت مردانت می دهد
نی در حیات صاحب دلاں بسیار
کت روز میسر شدی جهان داری
کی خلق در شکم مازند بنداری
محال آنک کمد بر کسی ستمکاری
جه نعمت که بر و بحر میاری
مال بحر محبت هست و ابراداری
ملوینت کی بعدل از ملوک مختاری

و گرچه این همه هستی نصیحت اولیتر
بسعی کوشش که تا که فراغت نبود
خلای یوسف صدیق را غریب مکر در
سکوه و لشکر و جاه و حال و مال هست
چه روز طشت آورده پراحق نفس
که بشن اهل دل اب حیوة در طلمات
خلای سلطنت در زمین دنیا داد
بیک و مد جو ساند کلاشت ان بهتر
بس از گرفت عالم حو لوج خواهد بود
صراط راست کی داند در ان جهان فتر
حکام سانی و لشکر کشی چه مانند است
جو کار بالحد اماناد هر دو یکسان
ورن کلا عشل نیک تحت بر خیرد
ترا که رحمت و داد سب و دین شایسته
همین سعادت اندر وجود که هر گشت
بدولت علم دین حق فراشته باز
جنانکه باقیامت کسی نشان ندهد
هر سال یکوم نقای عمر نف باز
همین سعادت و توفیق بر مزید باز

کی بند راه خلاص است و دوستی یاری
کی سر بخاری اگر سر بروی بخاری
نخوب روی لکن خوب کرداری
و نی کار ناید جگر کوی کاری
چه باشند از عبادت شبی بروزی
دعای زندگانه است درشت تازی
ز بهر آنکه در و محم آخرت کاری
که نام نیک بدست اوری و نیکداری
رواست که همه عالم گرفته انکاری
کسی کی خو کند انجا بر است رفتاری
بکام انچه در سبکداری
بر در کتیر سب و کتیرینه بازاری
بر ان امیر اعلی دهند سالاری
که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
کی دست هیچ قوی بر صعیف نگاری
بصورت علم کفر در نکو نگاری
نخرد نه فرنگی و مشک تاناری
کی ان بالغه دایم ز عمر شمار ی
کی حق لزاری و بی حق کسی نیاز ی

س کردید و مکر در روز کار
ای دست می رسد کاری بکن
این کی در شنه ناعها آورده اند
مباد اندان خداوندان ملک
ان همه رفتند و طای شوح چشم

دل دنیا در بند دهر و شبان
بش از ان کن تو تا پید هیچ کار
رستم و درویش و اسفند یار
کز بی خلقت دنیا یاد کار
هیچ نکر فتم از ایشان اغنیار

ای کی و بقی بطفه بودی بی خبر
مذنی بالا گرفت تا بلوغ
مجنون با مرد و ناما و رشیدی
انخ دندی بر مرار خود نمائند
دیر زودان شکل و قدر از این
کل خواهد چیدی شک باغبان
ان همه هع استخوان می بگذرد
نام نیکو گر باند را دمیت
سال دیگر را کی می داند حساب
حسکان بخاره در خاک لحد
صودت ز سار هم نیست
هع می دانی خرد نه در
ادمی را عقل باید در بدن
ش از آن کس دست تو بیرون
کنج خواهی در طلب ریحی بر
جوز طاعت و نیت بزرگی داد و حکم
جوز زبردست چشید آسمان
غذر خواهان را خطا کاری بخش
شکر نعمت را نکویی کن که حق
لطف او لطیفست بیرون از عدد
کو بهر صوی زبانی باشد ت
نام نیک و مکان صانع مکن
صلواتا ترا شاید روز و شب
کام درویشان و مسکینان بده
باغریسان لطف بی اندازه کن

وقت دیگر طفل بودی شیر خوار
سرو بلای شدی سمن عذار
خار بست میندا و صید کارزار
واجب می نمائند بر قرار
طاک خواهد بودن و خاکش غبار
و رنجید خود مرور بر دربار
بخت و بخت و امر و نهی و کبر و داز
به کی ماند و سرای زرنگار
با کار رفتنک با ما بود بار
حقه اندر کله سر سوسمار
ای را در سرت زیبا بیار
هم کرمداری استوار
ورنه طان در کالبد دار و دمار
کردش کتی زمام احتیار
خرمنی می بادت کخی بکار
خرده از گردان مکن در گذار
زیر دستا ترا همیشه نیک دار
ز بهاری را لحان ده زیبار
دوست دارد ندکان حق گزار
فضل او فصلیست بیرون از شمار
سکر یک نعمت کوی از هزار
با بماند نام نیکت با بیدار
کامی اندر و هر و کامی در حمار
با همه کامت برادر کردگار
مار و دنا مت سبکی در دبار

زور باز و داری و شمشیر تیز
از درون خستگان اید شده
محصی اه مظلومان بصبح
امدان بداش و بانیگان نگو
دیو یا مردم نیا میزد مترس
هر که دزد یا مردم بد برور
امدان خندان کی سکوی کفی
ای کی داری چشم عقد و کوشش
سکد عهد من الا شک دل
بازشان را ثنا گویند و مدح
سعدا خندان می دانی کوی
هر کی خوف و طع در بار نه
دولت نویسن اعظم شهریار
حسرو عادل امیر نامور
منها سعدی ساس نعمت
بار باند رکاز ما کن یک نظر

اصاف

کر حمان لکر لکوز غم مدار
وز دعای مردم بر هیز کار
سخت کرد طامنا فیا در حصار
حای کل کل باش و حای خار خار
بل بتوس از مردمان دیوسار
دین رو دار حان برارندش دمار
قتل مار افساننا شد جز بمار
بند من در کوشش کس خون کوشار
شود و مول من لا اختیار
من دعایی میکنم درویش وار
حق نا کس لا اشکار
ش باشد و زنتار
ما دما شد بقای روزگار
انگیا نوسرور عالی تبار
کی تواند گفت و چون سعدی هزار
ش اران لوز ما نیاید هیچ کار

که بر و جگر فراحت و آدمی سبار
ارائک چون سک صیدی رود
درختها همه سیرند و بوستان گلزار
حرا سفر بکنی چون لیو تر طیار
بدام دل چه فرو ما بد جو بو تیار
کی ساکت نه مانند آسمان دوار
بیس و بکدر و خاطر هیچ کس سبار
نه مای بندگی کز عیش بگری زار

همچ مار ملک خاطر و هیچ دیار
همیشه بر سک شری جفا و جور اید
نه در حمان کل رو بست و نه درخت
جوماکان بد در خانه چند منی جور
از اس درخت جو ببلد ران درخت
زمن کل جور د از کا و و خریعت
لرت هرا بدع ابجالش آید
مخاطمه کس باش و محلی خوش

مخدا طلس اگر وقتی الفات کنی
مثال اسب الاغند مردم سفری
کسی کند ترا زاده را بید اسیر
جو طاعت کردی و خدمت کی تشنه
خندگی که بشت در کار کبر و دوست
و کردند لای کسی گرفتاری
مرا کی مویه سهر بر دست می افتد
چه از دست کی شادمان بر عکین
مثال کردن از اذکان خوش عشق
مرا رفتی باید کی بار بر کبر
اگر شرط وفادوسته محای آورد
کسی کی از غم و تیار من
جو دوست حور کند من حیا گوید
اگر زمین تو بوسد کی خال ای توام
گرفت سلام کند دانه می دهد صیاد
با اعتقاد و فاعل ^{عقل} صرف ملک
راحت نفسی رخ باید از مجوی
ما و له کاری تا مل او لیتر
میان طاعت و اخلاص ند کی بین
ز بام عقل بدست هوای نفس مد
من از موده ام این رنج و درد ^{سختی} این
طریق معرفت نیست بی خلاف ^{ایک}
خودند دند و دل از دست رفت و ^{حاره} ملد
بیازده مرد ملک سوار نیست و یک
شی دراز درین فکر با سحر به شب

بقدر کن که نه اطلس گشت در زار
نه چشم بسته و سر گشته محو کار و عمار
کسی کند دل اسوده را بفکر و کار
جرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خدا شرط و صالست با ملا د بهار
کناه نشست کی خود گرفته دشوار
جوانشام نخی که تلخی آرد بهار
مکی خواب و مراد خیال او بیدار
بمان مثال بیا ز دست در کند سوار
نه صاحبی که من از وی کنم خجالت
کر نه دوست طارش تو بر و دست
از غم و تیار وی شوم بیار
مان دوست چه فرقت و دشمن خویش
ماش غرق کی باز می ده عیار
و رت نماز برد کیسه می برد طیار
کی عن قرب تویی ز روشی و او
شش شراب هر زده با ملا از بخار
مکن و کن نه شمان شوی با خور کار
چه عشق خلق خداست به پیش بت زار
که کرد عشق نکرد مردم هشیار
زربیان منتظر بود کز یک ماس
مکوش عشق موافق باید این کهار
نه دل ز مهر شکبند نه دیده از دیدار
جوان قناده باید دو بدش ناچار
نشسته بودم و بانفس خویش در بیکار

کی خندان طلب شهوه و هوا و هوس
سی مانند کی روی از حسب بر بچشم
کی سخن سست کرفتی و نیک بذر کرم
حقوق صحبت آویخت دست در دست
ملققت کی حسن زود بکسلی بیان
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست
مراقب را دلی از سنگ سخت تر باید
هر آنک مهر یکی در دلش قرار گرفت
هوای دل توان بختی تعجب خلق
دلم جفا شد و دیار و دین و دنیا و زر
دلانگ دشت اندر قفا صحرای کوه
دخان حصم و زبان حسود نتوان
ملکوبیت کی برازارد دوست دلخوش کن
دگر ملوی کی من بر کعشق خواهم گفت
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق
هر آدمی که نظریانکی ندارد و دل
مراقبیه میندازد و یک محرموی
کی گفت هر زن از میوه می کند بهیز
مراخ حوصله سک دست نتواند
برای مالک دیار نسی سعدی
ازین سخن بگذر و بگذر غنا بدست

قلبی تنبیه امیر محمد بیگ

حرمی و نخر املی و ارازی
بماون و طاعت میمون
بهر مقام کی مای مارکت برسد

و نقش کار
هو کو دکا و زبان و نیک و نوی
وفا و عهد عنایم گرفت دیگربار
هزار نوبت ازین رای طاعت استغفار
کی حسن عهد فراموش کردی ای غدار
ملک کز اهل مروت نباید این کردار
کدام بار پیچید سر ارادت بار
کدام صبر کی رمی کف دل از دلداری
روانوز کی تحمل کد جفای هزار
درخت کل توان جید بی تحمل خار
جو دوست دست دهد هر چه دوست
دلت دهد که دل از دوست
رستد دست از دوست
کی خود در دوست صورتی شود ازار
نی فاضلی از س امرار شود انکار
بمه سفینه در می رود بدربار
صورتی ندهد صورتیست بر دیوار
کی عاملان نکند اعما د بر بندار
دروغ گفت کی دستش غنچه شد
کی سیم و زر کند اندر هوای دوش
طربو نیست هم ز هلاک دیار
نوخوش حدیث کفی سعد با پیار

ای
کی از صرف زمان در امان
دری ز شادی روی جلوه کشا
زمانه را نرسد دست خور و بیدار

بزرگش خداوند بندگان باسد
هشت کوجه براسانش است و بارو
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
دعای زبک دلاوت لا بکر داند
خدای غرور حل از تو بند راضی
ملوک روی زمین بر سواد منشور

کی سندگان خدایش کنند از کی
حرا از ماسع نبیی کی خود فرستاد
له بع خیرشالدی و در از خود دار
عم رعیت در ویش بر دهد شاد
و را از بد کی تو مرزند بر هنر زار
نهاد سر حوالم بر ساض بعداری

فی کتب صاحب سجده شریف در بیان

سارک الله اراں نقش بند ما معین
خانک در بطری در صفت می ای
مه از روح تو در اسما نخی باشد
خدای ماکلام سرشت و خلق کاش
نه در قبیل آدم کی در
حسن درخت روید بهوستان ارم
مکر درخت هشتی بود کی بار دهد
ز بس کی دینک مشاق بر تو جبر است
طریق اهل ادب حاشی و حیرانست
حکایت بستاند در هر کجند
کران منقله دگر باره در جهان اید
ماب در تو اید کشید حور توالف
بیایا کی لحان امدم ز باخی هجر
ترحم و صالم بک کی شربت و صبر
درغ اگر قدری میل اراں طری
بر سرستی با ما فروغی آید
ماں خط من و دشمنان تو فریست
اگر تو در دل سکن من محشا پی

کی نقش روی تو بست و چشم و زلف
منت حه و صف کیم تو خود در آید
حه حای ماه کی خورشید لاکار پس
سلا له جو تو دیگر نیا فرید از طین
کال نداشت حال حور العین
حسن صم نبود در کار خانه حین
بنفشه و گل و باز امد و لا له سرین
ترنج و دست بیکبار می بر دسکین
کی در نهایت و صفت می سید حسین
لبودن هو ان گفت در ح در غیر
حاکم دعوی معنی کد بسحر مبین
سیم خط و نوسل سان شر تو سیر
ملوکی اراں لب شر بر حکایت شر
ع کد حققان مواد را سکن
لزان طرف همه شوقست و اصرار
مرا سری کی حرامست بی ثواب
منب بهر می مرم و حسود بکین
حه لازمست له حور و جفا کشم حدیب

صدر صاحب دیوان المخانالم
خدا رکان صدور زبان و کف امان
حال مشرق و مغرب صلاح خلق
کی اهل مشرق و مغرب بشکرت او
سی مانند کی در عهد رای و رافت
ز کوفتند و ز در عانت نظرش
معین خیر و مطیع خدای و ناصر خلق
زمی بسایه لطف تو خلق را آرام
کرا قضا زماں دور از سر گیرد
توان بکانه دهری که بر ساد حکم
جوفیض چشمه خورشید بامداد بگاه
مروج رای تو مصباح راههای
خدای مسرور و معرب المخان داشت
مضامون رات روز کی نتوان بود
مخالفاں برادست و بای کس و مراد
نام ذکر تو یا که حتم حوامم کرد
لیطحتک سعیر حجة دابا
کمال صلت ترا من کرد می نرسد
ورای بدر مست العار صدر
برای مجلس است کلی فرستادم
تو روی دختر دلسد طبع من بکشای
بزنده می کنم ارتک و صلش در کور
ساشش بخش خورشید من سعدی
اگر نه ندانم نوازی اراں طرف بود
کی می رود نوازی این نواخت مزه ها

کی در اناسه او چو ریسب بر مسکن
بناه طبع اسلام خمس دولت وین
مشرع ملک با دشاہ روی زمین
جواهل مصر احسان یوسفند زمین
یک مقام نشینند صعوب و ساهین
دکان کرک و در دکان شیر عرب
برای روش و فکر بلیع و رای لاس
خهی تقوت رای تو ملک را اس
بنات دهر ترا بدعت از تو پیش
به از تو لکه بگردست هج صدر
کی در تموج او مطمش شود بر لب
فتح ملکها حصین
تو بر جوان روی زمین حقیقت و امر
خلاف رای تو رفتن مکر صلا من
برند باد کی بی دست و پای به نہیں
نی حوض کردم و دستم می دهل تنبیر
لما اندرون علی واحد من السعد
مکر کسی کلد اسب بخت بزن به ازیر
کی در سده محاص کلد علی العسر
کی رند و بوی کرد اندس هر و در
نی پیر بود و ندادم نشوهر عنبر
کی تحت در خور حسدش و دهکاس
کی ز شش حور بگردد کجامة رکیب
کی ز صند داشت کی دیبا بردن سطن طبر
حسانک ز پره بکران برند و کاسه

براشامه رخا من کی یاز آرد
چه لائق مکسانند بامداد بهار
کی سر کرده بود سحر من در آن مجلس
شکر بخت بلند اساده ام کی مرا
مان عرصه شیراز با چند آخر
جو بیل بن کی تناور سوده بحال
ز روزگار بر بجم خاک و هوا گفت
بلی یک جوی از زمانه خرسندم
دوای هسته و صبر شکسته کس بکند
هس ملی ادا مال ملک عقی
سحر بلند کنم بابا سواد کویند
همیشه خاتم ابال بر
بر جم دشمن و اعدا دوستان مادی
حزین شسته حسودان دولتت
مباد دشمنان در حلق و کربا شد
روام عیس تو باد ابر از هلاک
دوستان تو اواز روز و مالک روز
هر سال جلای نهایی عمر تو باد

کی حلق اراک طرف از ناله مشکین
کی در مقابله المیلان کسد طین
کی کرده باشد نام تری تعلین
بهر خوش بگردست از حسن بکس
ساده باشم و دیگر سادگان فرور
به بخ و در بیابان بر رود تقطین
بحال مای حلاوت و در کار عین
کی روزگار بر سر می رود بشک و کین
مگر کسی که نصبتش بود روز نقین
و اینرا از تقی من الهوان نقین
دعای دولت او را فرشتگان امین
ایزد در چشم دشمنان نکس
همیشه چشمه روح من و تحت معین
بو کوش کرده بر او از مطربان خرس
روند کانی در سخن و مود در سخن
حاکم بش تو دف می رسد و خشم دین
بر اسما شک و ز دشمنان زهر و اینر
شوران همه ارد بهشت و فرور

قلبت فی طایف محله علا اللیر حی

ترا کی کسی ربع بر انکلی میان
موی کی در همه عالم حس و صفت
مد سقای بکار بود در حدیث ای
دل از حقایق تو گفت و بگری بدهم
با ن لعل تو با هر که در حدیث آمد
آل هزار حراحت کنی تو در دل ریش

کی ماه روی تو مار اسوخ و کسان
ز شرم خون تو بری رازده می زود
هر از دل بری ز سوار این دستان
کسم حس تو ای دلستان نداد نشان
براستی کی ز چشمش بود مد مر جان
دوای در دمنست از دکان مرهم دان

عوام خلق با کشتی نمایند
عوام حان صعیف بر قصه آرند
ز خلق کوی لطافت تو روز
حاکم صاحب عادل علا دول و در
حال عالم را سان عس و اهل ادب
بر اوج مصر معانی ارا و رفیع است
من این سخن نه سراوار قدر او گفتم
هو مصطفی که عبارت بصل او رسد
ضاعت من و بازار علم و حکمت او
سر خالتم از پیش بر می آید
اگر نه ملک نواری ارا طرف بود
ساح من کی خرد در دربار فضل
و یک نامه حرم اسد معفر تست
مرا قبول ثمان نام در حان کس تو
ملا د اهل دل و امر حان و راحت
زمان و منصب دنیا جز این ماند
سرای آخرت اما دگر حسن عمل
حیوة ماند عیبت شمر کی باقی عمر
بمرد و هج نبرد آنگاه کرد و بخورد
جو خیری از تو بغیری رسد قنوج
لرم لحای هر دمنده جو پتوانی
سحق در از کشلیم با عباد قبول
مرا کی طبع سخن کوی در حدیث
اگر سفینه سحر روان شود و عجب
نوکوه خودی و من در میانه و رطه

مرا ز تعجب انگشت فکر در دندان
حواذ صبح کی در کردش او در حان
کی دل بدست تو کوست در غم جو
بدست فتح و طفر کوی دولت از میدان
کی هیچ عیب ندست مثل او انسان
کی تیر و هم در آمار کمان کمان
کی سعی در همه مانی تقد و وسع توان
ولی ما لغد خوش می کند حساس
مثان قطره و در جلست و داه و عان
کی در حکونه بدربار برند و لعل کمان
مرا این سکر نفرستاد می خورستان
راحه و مع در یوان
کی تیره نیز نوز در مواید سلطان
مرا با صاحب دیوان عز بر شد دیوان
کی با ذ تا قیامت بدولت ابا دان
ما ان اهل مروت کی یاد با دقان
کی اعماد تقار انبا شد اس بنیان
حور ف بر سر کوهست روی در
نور بخش بدای ای لای که می توانی
کی روز خوش بدست تو مسجود
کی ابر کم نیک روز میر خوش ارا
کی رحمت تو بخشید هر ارا از عصیان
نه مر کبیت که بازش توان لرمت
کی می رود بسم از نور دل طوفان
مگر بشرطه اقبال او فتم بکران

خلاف نیست در آثار بر و معرفت
فلک مساعل و اقبال یار و محبت
ز آیات قضا در بنای بار خدای
مای عدالت سانه باز بر سر خلق
نزدن دو مصرع آخری ختم خواهم کرد
دو حیز حاصل عمر است نام نیک و نواب

کی در سال مالد تو دیر سال جان
منت درست و امذب و او حکم روان
ز حادثات مران در حمایت قرآن
بیوم حادثه نوم محالان و مران
امد هست بحسن و کوس احسان
وزن دو در کد ری کل من علیها

تمام کشت و مژ تن شدن محسن
همیشه صاحبان منزل مازک را
دو حیز حاصل عمر است نام نیک و نواب
ز حسروان معلوم ~~که~~ کشت
بنویسند ملوک اندرین سبوح سرای
زمین دنیا بستان و زرع لعل است
حقوق مانده غنیمت شمار و مای عمر
بباشیم عبادت حسن من را پیش
همیشه حرم مساجد و حیز و صفت
سرای اخرا تا ادا کن حسن عمل
بس اعماد ملک بر دولتم هر دو
توانگری بنماست پیش اهل کمال
توانگری بنماست پیش اهل کمال
مراج شرط بلاعت استا تو می گویم
محل مایل و آنکه نصیحت قایم
صحرای عالم حواذ در قفص است
حشم و کوش و دغان ارمی باشد
دل ای حکم درین معبر هلاک میند

بفضل و منت بر ورد کار عالم
تن درست و دل شاد باز و محبت
وزن دو در کد ری کل من علیها
ای عملگر دست با کس این دور
حدی عمر و حل است ملک بایان
خودست می دهدت تخم بنش
مان اهل مروت کی یاد ملا
کی در زمین و خودت نماید
ست درست و امذب و او حکم روان
بی اعماد بقا را ناشد این بنیای
کی دولتی د کورت در بیست جاوید

کی مال مایل کورست و بعد از اعمال
بخواه از سخن بند کس و خواه ملا
جو کوش هوش نداشت چه سود حسن
لکوش مردم نادان حوا در غبار
کی هست صورت دیوار را پیش
کی اعتماد مکر کند جهان عقاب

خان بلطف می رود کی مر وارید
ملک محترم ارادت نگاه در دنیا
مرفعه و نرفتم شرط راه ادب
کتون کی رجعت خیرست و وظایف
زمان توبه و عذرست و وقت بیدار
وصال حضرت خان افرین مبارک مبارک
نه آما بحدود ضعف انسان را
خان شلم کی مانکشی نایبندم
بر برار کنه کام بر می گیرم
خان سیدست کی دیگر آمد خیر باد
بزرگ و ارطاما الحق مردانی
مبارزان طرفت کی نفس شکست
یقدسون له ما خفی و الاعلا
مراد نفس نلادند از سر غم و غم
قفا حورند و ملامت کشید و صفت
بستر سینه ان دو سان علی التفصیل
زمی نمی برسم و طاره می دانم
مرا بصیبت ایشان امید بسیارست
نود که صد درسیان مارگاه قبول
نوعست باعام دایم المعروف
ممشه در کرمش بود ایم و در بخش
سوال هست که بر حرا این کرمش
مران طلوع معلوم که اولم گفتی
ختم عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
شای حضرت عزیزی تو انم گفت

و کر تفرحنا و خود می کد کی سفال
کی شکار بنفشه و زهره و قتال
راستی کی بیازی بر فوجندین سال
در رخ عهد جوانی که صرف شد بحال
که بج روز دگر می روز باستان
کی دیر روز فراق او فتد درین اوصال
کی اما بفلک را صرورست و لال
نماز شام جو بر بام می روم حو هلال
کی ز بر بار آهستگی رود حال
مگر عفو حلا و ندر مع منعال
نور و باروری تقوی و الحور و حال
بجورن له بالعدو و الاصال
کی صبر بش کر فساد با وقت بحال
شب فراق با مید با ملا وصال
کی دست گیری و رحمتی علی الاجال
مگر محبت مردان مستقیم احوال
بی مایه داران رحمت کسب بر طال
نظر کسد به عمارکان صف نعال
ز بهر آنکه نه امرو می کد افضال
از آسان مری کجا روز اطفال
سوال باز چه حاجت که عالمست بحال
چه حوامی ار صغفا ای کرم و ز حال
نختر کن کی می نیست غایت الامال
کی ده می زدا خا ماس و دم و حال

براسان عبادت و موی کس سعدی

که و هم منقطع است از سرادقات حلال

چنان براب نهادست و زبلی بر باد
سرای دولت مافی نعیم آخرتست
لدام عیش درس و سانس کی بازا حد
و خود عاریتی خانه است بر ره سیل
بی برای و بی ما فرو شود حورش
برنج می گذرد دانه کی در جله بی
گرفت ز دست بر این جو محل باشم
مکلف بتکلف علان و دولت و دین
کلی دعا گفت بی رعایت از دست
توان برادر صاحب دی و در
روز کار تو امان دست من نیست
دلیل آنکه ترا از حقایق آید
بی زدی که حسرت ز بس نگاه کند
صحن صحن من بس کبر و نیکی کن
نداشت چشم بصورت که کرد کرد
حاکم صاحب فوج را می محمد الدین

علام خاطر انمی دل بر او نهاد
زمن سحر که لرحمی نوی نیا در
می بر آورد از معیامت شمشاد
جراح عمر نهادست بر درجه نادر
کهارگاه و حوران باشد و دری کرد
بس از حلیفه خواهد گذشت بغداد
ورت ز دست نیاید جو سرو شود
سهر محمد و معالی حطان داشت و داد
ات در نفس اخر من بیامرز از
هو تو مرنند نیک بخت نرا در
می تو در اقبال بر حطان کشاد
سراسر جهان را که از تو نیک افتاد
کسی که برک قامت زش نفرستاد
کی دالم از بس مرکم کتی نیکی باز
پردگوی سعادت که صرف کرد و داد
نی بخ لبر نشاند و بنا بحیر نهادر

جه نیک بخت کسانی که اهل شیرازند
روز کار و مایه نون خسرو عادل
مطفرا الدین لجو شیه که از عدلش
خطا برایتو بر طوق معتیس عظیم
سرای خصم تو کتی دهد که سنگ حلال
لاغت بدیضای هوسی عمران

کی زیر مال درخت بلند بر وارند
کی کرک و میش تو موق او هم او دارند
روان بکله و نو بکر سعد می نا رنگ
کز او شکر در کرمش بر درازند
براسان سرخوشش میندازند
سحر کید همه ماند که ساحران سازند

دعای صادق و صالح رقیب تواند که اهل یارس صدق و صلاح مختارند

فی الموضع

خوسس عمر در نفا کی جاودانیست
درخت طلصنور خرام انسا نرا
کلبست عزم حندان بازه خوش بو
مباش غنای و عافد جویش مردوش
جه حاجت است استماع بیان
کلام بارکاری و زید در افاق
اکرم ملک روی زمین بدست آری
دل ای رفی در کاروان سربند
آلرحمان همه کامست و دشمنان
بجان زدست بدادند دوست
رکاه دار زبان تابد و زخت بند
علم یار و ال برخوان که مردانرا
کف نیاز بد رکاه بی نیاز برار
مخور حوی ادا مان کا و وحم کاشانرا
کلن کی حیفا بود دوستی خود از
زمین منع بلاعت گرفتاری سعد
بدن صفتی در افاق شعر نور
نه هر کی دعوی ذور واری کدما

سپاه عمارد و نوح روز فانیست
ملام رونق نوا و ه حوانی نیست
ولک امید شاش خاک دانی نیست
کی در طبیعت ان کرک کله مانی نیست
کی بی وفایی دور ملک نمانی نیست
کی باز در عقبش بکت حرانی نیست
کهای مهلت یک روزه زید کانیست
کی خانه ساختن اس کاروانیست
ای بی گناهان حای کامرانیست
ای ساجر جان ستانیست
کی از زبان تراند ر جان نیبانیست
رمی سلم تر از کوی بی نشانیست
لی کار مرد دخل بحر طای هوانیست
امد غم اقبال امن حمانی نیست
علی الخصوص مران دوسه کی ثانیست
ساس دار کی جز مص امانی نیست
نور و دجله کی ایش بدن روانیست
بسر و زد که سعادت پهلوانیست

فی بحسه حلون من طهر الدین الحوق شاه

حدایرا حوان گفت سکر و فصل
بدور دول سلجی مشاه سلع شاه
سر طول جهان باد ساه روی
زمین یارس دکر فرا سان دارد

دین بطر کی دکر یاده کرد در عالم
حدار کان معطم اما بک عظم
حلیفه بدر و عم بافاق اعم
ماه طلعت شاه و ستار کان چشم

یکی بحضرت او دایح آدمی بر روی
بقلم کرمش روی نیک حوالان راست
صورت کوس شارت تمام ناز و خوف
و سر نهادن کردن کسان و سالار
سپاس را حلالی که سکر نعمت او
خوشست بردن ارا دکان حراحت
شب فراق بروز وصال حاصل بود
در خلاف نباشد میان اشوب
و سایه علم شر سکرش نه عجب
اگر دودنک دشمنی تواند دید
وجود هر کی خواهد دوام دوار
شها خون عدو و رحمت
هر آنکه خون ولعت سر حکم بر نهد
چنان ببرد تو مشا و بود بخت
مخلوق خلق و رفت شری شیرین
حما نماند و اما معدلت ماند
کی ملک و دولت صفا کی کناه از
خطای بند بگیری که مختار طوک
حنک کی که بر از وی مهر جلیت کنند
بدولست همه اقتادگان بلند شد
مکر کینه احاد بدکان سعدی
همیشه خرمیت باز و خبر باز کی خلق
سری مادی که بر خط بند کی توست

یکی بخدمت او دست بند کی بر همه
بخدمت هر مش مش با ذساها و خبر
کی تهنیت بدار عرب رسید و عمر
براسان حلالش مانند پای قدم
هر از سال کم از حق او بود بگذر
بحکم آنکه مش دوست می دهد هم
الم خوشش سالد بیشه سفای الم
در فراخ بیفتد ماس کرک و غم
کی لوزه بر تن شران قد جوشین
کی دوسان همه شادند لو میر از غم
ریا د بربان ساکنان عدم
هلاک شوند از حسد خون شکم
دو نیمه ماز سرش با سینه محو قلم
کی نشکان بفزات و پیادگان جرم
زدند بردل بد کوی ضری محکم
بخیر کوش و صلاح و عدل کوش
نماند باقیامت بر او و ماند رقم
سینه اند نصیحت ز کهنان خلوم
کی جز حدث می ماند از بی ادم
جو آما ب که براسان برد شبنم
کی سعیش از همه پیش است و خطش
نموده اند با یام کس جنس خرم
و کر بود بر نیره ماز حوں بر حم

و کلمه در مدح شیراز

رسیده بر سر الله اکبر شیراز

خوشا سید دمی باشد که یمن بار

بدیدار دگران هست روی زمین
نه لایق طاعت است با الله این اقلیم
هزار بیرونی شش بود در روی
بد کرد و فکر و عبادات شمع کبیر
که گوش دار توان شهرت مردانرا
حق کعبه و انکس کی لرد کعبه بنا
مرا ن کسی کی کد قصد قبه اسلام
کی سعدی ارغم شرار دور و دشت کوید

که باز اعیان ارزانه خود و قحط نیاز
که محبت کاه سلمان بدست و راه حجار
کی کعبه بر سر ایشان می کد برواز
حق روزها و کوی هیچ نماز
زدست کافر و مذدین و ظالم غدار
کی باز مردم شرار در تنوع و نیاز
برند باز سرش محو ز و فقر و نیاز
که شرار همه کجشک و شرار شاه باز

در رخ روز جوانی و عهد بر نایی
سرمه و بنی انداخت برم در پیش
در رخ ماروی سر بچگی که
ز می زمانه نایب از عهد شکر
بر از تن کسلی هر چه خوشتر بند کی
بهر خوش کسی کامی از تو بر مرکب
اگر زیادت قدر است در بغیر نفس
مرام امت دیوانگی و سر شغبی
سکوه بریم کلار و فضل و علم و ادب
جو امضای احب بر می توان آمدن
نه ان جلیس اس از کنار من نیست
در رخ خلعت دیبای احسن القوم
غبار خط معبر نشسته بر کمر و
اگر زیاد فنا ای بسر بیند پیش
زمان رفتن خواهد بگریه باز آمد
همیشه باز باشد درد و حتی چشم

شاطر کوز کی و عشر خوشتر رای
سرمه و بنی انداخت برم در پیش
در رخ ماروی سر بچگی که
ز می زمانه نایب از عهد شکر
بر از تن کسلی هر چه خوشتر بند کی
بهر خوش کسی کامی از تو بر مرکب
اگر زیادت قدر است در بغیر نفس
مرام امت دیوانگی و سر شغبی
سکوه بریم کلار و فضل و علم و ادب
جو امضای احب بر می توان آمدن
نه ان جلیس اس از کنار من نیست
در رخ خلعت دیبای احسن القوم
غبار خط معبر نشسته بر کمر و
اگر زیاد فنا ای بسر بیند پیش
زمان رفتن خواهد بگریه باز آمد
همیشه باز باشد درد و حتی چشم

ند وخت جامه کامی نقد کس کرد
جو خوان یغا بر هم ز نند کامی
جو خم حرم فردات با بال کنند
برادرانت حاره در شری رفتند
خیال بسته و بر باد عمر یکبه زده
دماغ خسته که من شرم مرد بر نام
اگر بود دل عوض جو صوم گرم نهاد
هر آن زمان کی ز تو مردی براساید
و لرحل برقی عذر باز بسای
سخن دراز مکن سعد او کوته کن
و کر عنایت و یونق جو کد دهن
محش از خدایا فضل و در سون
ضاعتی نه سزاوار حضرت آوریم
ز در که کرمت روی نا امیدت

کی عاقبت عصیت کرد بکتایی
زمانه مجلس خوان بتان یغایی
و کر بروری امر و زحل فرمای
تو همچنان ز سر کبر بر شرمایی
به حج روز که در عیش و در نشاط
بر و جو یا سکن نفس بنوع بر نایی
تو صوم یستی ای دل که سکه طاری
درست شد حصص کی مردم سایی
کی جاده نست برون از سگسته پیری
حور روز کار سیرانه سر ز غنایی
سعی بوا د است مانه بیایی
دمنند نوازی و جرم کشتایی
مکر بعین عنایت قبول فرمایی
کحار و دمکس ار کارگاه طوایی

دینا نیر ز داتک بر شان کنی دلی
انح روز محلت نام آدمی
باری نظر بحال عروان رفته کن
ان بخه کان کش و انکشت خط نویس
در ویش و باد شه شنیدم که کرد
زان کنجها نعمت و خروار مال
از مال و جاه و منصب و فرمان و محب
عدا ز هزار سال کی نوش رو آنکشت
ای آنکخانه بر سر سیلاب می کنی
دل در جطن میند کی باکس و بانگر

ز بهار نطق کی کرد دست عاتلی
از ار مردمان کند جز مغفلی
با مچل و هود نه بینی مفصلی
هر بندی و او ماده کاهی مفصلی
مروان ازین دولقه روزی ساری
با خوشش بکور بر نذر خردی
هتر زام نیک کردند حاصلی
کویند از و هنوز کی بودست عادی
بر خاک روز خانه نباشد معوی
هر کن بود دور رطان بی بندگی

مرکب از تود و ریست و کره است
نیاز خاک بر سر است از این بپ
دنیا مال بجز عیب است بر همت
دنا حلفت کس جو غارت ضرور است
معنی خلاف رای خداوند حکمت است
آنکه کی سر مالش کورم نهند باز
بعد از خدای هر چه صورت کی بعقل
حواسی کی در سکار سوی راست کارش
تنوا کار خود رفت نباید پشت باز
باید کی قهر و لطف بود پادشاه را
و متی لطف کوی کی سلاطین
و متی مهر کوی کی صد لوی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسرود
رستم سزاه آن نکند اندران صفت
هرگز بنم روز حوثة کدشتنی
نی کاروان بر رفت و حواسی مقیم ماند
کر من سخن در سبکیم تو بشوی
حق کوی را زبان علامت بود دراز
تو راست باش مادران راستی کسد
خاص از برای و سوسه دیو نفس را
خونیک تحت بند مرده مند نشود
ما هر چه گفته باشم از جبر در حضور
این بگو مگر من که بحسب نظیر نیست
و ان کیست آنکیان نه کی دادار آسمان
تو بر اعظم الکتب و عقول و رای

هر روز از می رودشش منزلی
خانی نباشد از حلی یا تر لری
اسوده عارفان کی کرسد ساحلی
من خود با حیات بیشتر بعزنی
امروز خانه کردن و فردا حقنی
از من چه مالشی کی باند چه حیثی
تا جارا خربت همیدون کی اولت
ما عسوی را نرسد بر تو مدخلی
بس و احست بر ممدکاری تا ملی
ورنی میسرش شود حل مشکلی
آنکه بگوید خلق بیاید حتمی
نه نه کارنا بد کی حنطی
لوی که بند و خری اماره در
پادشمان خویش کی رانی معرف
خرم کی شود مکرار صوت غافل
ترتیب کرده اند ترانمر محمل
نی جلد از اینه بر درونک صیقلی
حق مستلح گفتار اگر هست لوبلی
دانی کی نی سطراره رقت جدوت
شاید کی این سخن بنویسی بحیثی
اینست تر بیت کی بریشان کل دی
بعد از تو شرمسار نباشم بحطی
مردش محوان اگر دهمش جز عبقلی
دادست و رومه حسن و شمایل
امروز در بسط ندارد و مقابلی

من خود چگونه دم زخم از عقل و طبع خویش
منت پذیرا و نه منم در زمین فرا رس
عمرن دراز باد که بوم هزار سال
بست همیشه بی روزمان شرح باز
تا بلبلا نباله برآیند اما در
مهراره بوسان امیدت شکوه باز

لس شل مات کرد دست مشعلی
در حق کسیت آنکه دارد تفضلی
زمر که اهل حق نبسند باطلی
با در سرش ز عقل بداری موکلی
هر که کی سر بر آورد از بوستان کلی
سعدی دعای خیر تو کو بار جویلی

ایضا فی ملح سلجوق شاه

در محنت کشتا دند بر جان ناگاه
امید بسته بر آمد صباح خیر دمید
هوماه روی مسافری اما در بگاه
شایلی کی نیاید بوسف در راه
حدارکان معطم اما که
شمنشی که ز من از مروج طلعت او
خجسته روزی و خرم کی که باز کند
کی چشم داشت کی بوسف غم بر مصروف
شعراق می یاد از فلک نالید
هر آنکه بدد رجشایش خدای شست
زمانه بر سر است اگر خطای کرد
خدای عمر در ازت ده از چندانی
که در حمة اسلام شقه برفخت
مراد سعدی از انشای رحمت
دوام دولت دارم ملک خواهی
که بر طاعت و انصاف و عدل و عفو
توروشن آینه ز آه درد مند ترس
معلمان را آموز را سخن مشنو

حل چشم عنایت لخلق کردن گاه
در دولت سلجوق شاه سلغوشاه
در آید از در آمدن چشم براه
ای بی که نکند بد کرد در افواه
سر که زمان ماصر عا د الله
منور ست حسان کاسان بطلعت ماه
بروی دولت و بخش در فرج ناگاه
اسیر بند بلای برادران در جاه
کی روزهای سپید ست در شبان سیاه
باعت برود نا امید ازین درگاه
کی بعد ازین همه طاعت کند بعد
کی دست خور زمان ارجمان کند گاه
کی که با نتواند رود برهه گاه
لصحا است بسمع قبول شاهنشاه
ثبات راحت دامن و مزید رفعت
جو دست منت حق بر سر نهاد
غزیر من کی اثر می کند در آینه آه
کی دیو سال مانی بکام بنکو خواه

دعای زندگ دلاوت رونق باد و توبه

خدای عالمات نصیر اذ و بنیاد

شکر و سپاس و منت و عترت خدایا
دازد از غیب دامن و نکه دار اسما
اقرار می کند دو جهان بر کائناتش
که هر ز سنگ خاره کند لولوار صد
سبحان من میت و محی و لا اله
باری ز سنگ چشمه آب اورز بدید
کامی بصرع ماسطه بر روی خورشید
در بای لطف او سوخته سحاب گشت
انشاء تامل طفک با صاع الوعد
ارباب شوق در طلبت بی و
شبهای دوسان برانیم الصباح
ماذ نور روح برور و وصف تو در
بی سلسله قبول تو نقد امل دغل
حای کی تیغ قهر بر آرد مها بخت
شاکان بر آسان جلالت نازده سر
کر حله را غلاب کنی و رعطا دی
خود دست و پای فخر لاغت کجارسد
خواهند کان در که لحشایش تواند
کامی سموم قهر تو هر دست آفران
ان دست در تصرع و من روی در
مردان راحت از بطر حلو در حجاب
فروخته طالعی که کنی پاژ او خنیر
حدس هرار سه تعبیری ز دند

برورد کار خلق و خداوند کبریا
ز راوی بند برور و خلق و هلال
یکتا و سب عالمات بر در شرح و تا
موزند اندم از کلب بر کلب از کما
الا هو الادی خلق الارض و السما
باری زاب چشمه کد سنگ درشتا
کله کونه شفق کد و سرمه دجا
ما بر زمین مشرق و مغرب کد سخا
فا غفر لنا بفصلک یا سامع الدعای
و ان شب کی بی نور روز کم اظلم الما
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی حاتم رصای تو سعی امل خطا
و بران کند سیل عزم خست سبا
کردن کشان مطامع و کجسر و ان
کس را محال ان نه بی اسر و ان
ما در حار و صف جلالت کد شناسا
سلطان در سوادق و درویش در عبا
کاهی نیم لطف تو همراه با صبا
ان چشم بر اشارت و ان گوش در ندا
شب در لباس معرفت و روز در قفا
بر کشته دولتی که مراش کد ترا
اول پیام اندم و آخر پیام بمصطفی

لها مثل ز خلیل و سامش ز جبریل
در نعت او زبان فصاحت کجارسد
دانی که در بیان از دا الشمس لغت
معنی و هو و حواجه سر را خاک بر کند
ای بر ترن مقام ملائک بر اسما
شعر او دم حضرت غایت زینهار
یار ب دست او که قمر زود و نیم
کافقاز کان سهوت تقسیم دستگیر
ترباق در دهن رسول انزلی حق
ای ارغار سید و صدیق نامور
مردم قلم صحبت را از نهاده اند
ماران بود که مال و ثروت را
دگر عمر کی لائق سعیری بدی
سالار خیل خانه دین صاحب رسول
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
دگر حال سرت عثمان کی بر نگر
این شرط مهربانی و کفایت دوست نیست
حاصل حق همیشه ملت کشیده اند
کس راحه زور و زهره کی وصف کند
زورار مای طلعه حیر کی بند او
مردی که در مصاف زره سر بسته
شیر خلو صفدر میدان و جرجود
دباجه مروت و سلطان معرفت
مرداکی هر کسی سفعی رنند دست
سمبر اما ب منبر سب در جهان

را پیش نه از طبیعت بطش را
خودش اما بجه بر تو دهد شما
معنی چه گفته اند بزرگان بارسا
خور شد و ماه را نمود بعد از انیا
ما منصب تو زیر ترین پایه علا
ما وحی اسما چه زنده سحر مقترا
تسبیح گفت بر گفت همون توحصا
ارغوس تحاور و اغفر لعصا
صدیق راحه عم بود از ره طاق کزا
مجموعه مضایل و کخینه سخا
کانه هم محبت آنک تو در کام از ده
بیل دوست پیاپی بر زد
گر حواجه در سل بنیدی ختم انبیا
سرد فتر طای برستان بی ریا
عاجر در آنک حور شود او رها
در شش دشمنی قالد سران حیا
گر بچر دوساں بری از دشمنان جفا
هم بسر عا سوه هم شتر عفا
جبار در مناقب او گفت هل انت
در بلد کر شکست باز وی لا انت
ما بیش دشمنان ندهد دست رغنا
خان بخش در نماز و جهان سوز در غنا
لشکر کس و توب و سردار انقیبا
ما هم و دست و دامن معصوم مر قضا
وایاں سارکان بزر کند مقتدا

یار بنسل طاهر اولاد فاطمه
یار بصدق سینه پیران راست کوی
دل های خسته را بگرم مری فرست
که خلق بکبه بر عذر خوش کرده اند
یار بخلای عمر تو بسیار کرده ایم
چشم کار باز بود بر خطای خوش
یار بملطف خوش کناط را بیوش
همواره از تو لطف و خداوندی هست
عدلت اگر عقوبت مانی که کنی
که تقوی یکانی ز طلق بگذرد بشیر
دل های دوستان تو خور محشور
یار بصلول کن سرور کی و
تا را تو دساکر و هو الکر بخلق
ماندگان حاجتمندم و تو کریم
کردی تو باج شرط خداوندی تو بود
سهلست اگر چشم عنایت نظر کنی
اولینرا بکم تو بگری ملطف خوش
کاری بمنتها نرسایند در طلب
عاجله دستهای بر تو داشتیم
یا دولتشاه اگر عنایت کنی منظر
ای بار چهل کن کی جو مردان قلم زنی
بید بود کی بند بکوشش بچار سدن
کس را خیر و طاعت خوش اعماد نیست
تا روز اولت چه بشتب بر حباب
که بر وجود عاشق صادق بند تیغ

بکم

یار بخون شهیدان کر بلا
یار بآب دیده مردان آشنا
ای نام اعطمت در کعبینه شفا
ما را بر است رحمت و فضل تو متکا
و امید پسته از کرمت عفو ما مضی
ما را از غایت کرمت چشم بر عطا
روزی که رازها فتد از پرده راز
و ز ما چنانک در حور ما فعل ناسزا
لطف اساکو کشتی فلم عفو بر خطا
و رزمت کنی بشر یا رسد ترا
از ارکان لطف تو دل می دهد ترا
نار دکنی بنور دهج ملحق
الا ای که حاجت در مندگان فلا
حاجت همیشه بش کریم بود روا
مادر حور تو هج بگردم رستا
اصلاح قلب را چه محل بش کیمیا
دستی و کر نه هج بیاید ز دست ما
بودیم روز کار کرامی بستهها
خود دست خرتی نتوان داشتند
و اچلتاه اگر عفو سدی جزا
درای سته بدعا دست بر کشا
بالای هر سری مایه رفقه از قضا
آن بی بر بود کی کد تکیه بر عصا
زیرا کی در ازل سعد اند و اشقیاء
کوید بکش که مال مسل است و جان فد

ما را نوش داروی دشمن امید نیست
ای پای بست تو تو در ره کنار سیل
در کوه و دشت هر سبعی صوفی بدی
مهلوی س صمصا بودشت دل تو
حون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
امثال ما بسختی و تنگی عبورده اند
عم نیست زهم حورده راه خدای را
مایه ای جان و زمین های عس و سب
عمرت برقت و جاره کاری ساختی
کردار نیک و بد بقیامت مری نیست
ماهی دانه نعشانی بخورده
کوی کلام سنگ دل این جور
ما اهل را نصیحت سعدی جا بک هست

و ز دست دوست کر همه هر گشت
خندین طبعه پیش نهی مرگ در قفا
گر هیچ سودمند کی صوفی صفا
صدی که در ریاض ریاضت گذرا
فرعون کامران نه و ایون مبتلا
ما خود چه لایقیم شریف اولیا
در دیکه خوش بود که حبیبش کند
یک دانه چون حمد ز میان دو آسیا
آکنون که حاره نست به بیچارگی بیا
ان اختیار کن کی توان دیدنش لقا
ماهی توشه ستانی بجز بقا
خواه که باز بکوشی پیش خدا
گفتم اگر بصره تفاوت کند عما

وله فی ملاح الصالح الشعیب علی الدیر الحونی

شکر شکر محمود در دهان مژده ده
بعید نیست اگر تو عهد باز آیی
تواند نه کی جو غایب شوی ز دل بری
فرار یک نفس می تو دست می ندهد
محب صادق اگر صاحبش بدیر زند
بدوسی که وفا کر کنی و کر کنی
وصال دوست جان کر میسر کند
کلام روز در کجاں بکار باز آید
شکایت از دل شکایت باز نتوان کرد
ز دست دوست بنا لب ز آملی سعیدی
کران مدح صفت خوشتر با ندهد

اگر تو باز براری حدیث مریدان
بعید وصل تو خویش کنم قرآن
تقارونی کند قرب دل بعد مکان
هم احتمال حفا به کی صبر بر هجران
محبش بدارد کی رکد بیگان
من از تو برکنم مهر و نکسلم بیا
خبر که دیر بد بر او فتد جنس از آن
نی جان مشاں کنی روز وصل طنان
نی خویشش زده ام ابکینه بر سندان
تو قدر دوستی که دوست داری
بیار ساقی و ما را از خویشستان

زمان ماذهارست داذعیش به
حکونه پیر حوائی و جاهلی نکند
بطارقه حجرار دی بهش خوش باشد
مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب
ز کارگاه قضا در درخت بوشانند
نکبه جمی از رنگ و بوی باز کند
بهار حیوه جو مولود نار بر و در دست
نه افاب صرب کدنه سایه گرند
او ان منقل اش کدشو خانه کرم
بساط هوسنداز و بر کعبش بنه
نوکر برقص نیایی شکم جا نوری
زمانک و نعروا بلبلان عاشق
مجل شوند کنون دختران مصر حسن
تو خود مطالعه باغ و بوستان کنی
کدام کل بود اندر حسن برای بیت
جکیم از خط سبز و دهن شیرینیت
نخند روز دگر کافان کرم شود
نو کا قباب زمینی به صایه میرو
سحاب دولت و درای فضل و کان
نزدل روی زمین از شاه صد شین
کی کردن ان اکابر بخت فرماش
اگر حسود ترا صیبت کو بر شک عبیر
نه تا فتست حسن افاب در افاق
ملند بایه قدر شجه های مهر و قیاس
نکرد همیش ادر آل اسان نرسد

شغل

کی دور عشق حنائی می رود کی برقی
در سبزه که کرد زحمان پیر جوان
کی بر درخت زند باد نوهار افشان
هر ارحله برارند مختلف الوان
قنای سبز که ماراج کرد اندر خان
هر ارحله عطارد و تحت بازگان
کی مایه بلوغ دهن بر یکوز از بنان
کی هر حصار کهر منفق شوند ارکان
زمان بر که است وصفه ایوان
نویسایه رز بر کنار شاذروان
از هوا کی درخت اذیت جوکان
شود در دست و سر و سرور کان
کی کل زخار براید جو بسفاز زندان
کی بوستان بهاری و باغ لالستان
کدام سر و سالائی تست در بستان
لحرحضر نتوان گفت و چشمه حیوان
مقرعش بود سایه بان و سایه بان
مکر سایه دستور و محرابان
سبهر حشمت و کوه و قار و لطفان
علای دولت و در صدر پادشاهان
هند بر سر و بر سر نهند بر فرمان
کی می بینت بسوزان می دهد پیران
نکستند حس سبزه بر بسط جهان
فراخ مایه فصلش چه جای حصر بیان
کی فخر بر نتوان گشت از کیوان

برو محاسن حلاق حوں و طب بر بار
جو بر صحیفه املی روان شود قلمش
جناورند و رمند اهل بدعت از طرثر
ناز و نعمت امر و زحق طر کردست
کسان دخره دنا خد و غله او
نزد کوارا شرح معالیت کی دهد
بگردنقطه عالم سبهر دایره کرد
کی دند تشنه ریا بجز تو در افاق
خلایق تو فضلی کی در جهان دارد
خلک عراق کی در سایه حمایت تست
ز باس تو نعب در بلاد فر
بر درخت اسدت همیشه باد کی
سبهرات تو بر نعت را بری بکنند
جو حصر منقبت در قلم می آید
مراس مصیعه بیابان نمی توانم برد
مخاطرم عزیزی سوزاک می گذارد
نحو استم دکرا من باز عشوه بیود
درون خانه ضرورت جوابی باشد

درون فضا یل جودانه در رقا
زبان طعن همد در بلاعب سبحان
کی از مسحا دجال دار عمر شیطان
امید هست که فردا رحمت و رضوان
هنور سنبله باشد کی رفت در میرا
کی فکر و اصف از او منقطع شود
ندید شبه تو حیدان کی می کند دورا
عدل و عفو و کرم سنه و ادب
کلام شکر توان گفت در مقابل آن
حایت تو بگویم عنایت پیردان
کل بر کله مارا تا شدش عدوان
بلور عدل تو جزر درختار کران
کی شرمسار شود مدعی بلا برهان
حکونه و صف تو گویند زبان طاعت
کی شرح مکرمت را نمی رسد بایان
زبان می زند از نکمای دل نریان
و کک می نتوان ستراب طبع روان
با تقای روض انداز در ریحه دخان

قلم فی طرح از امیر شیخ محمد علی

شکر و صلح ای عسرو جل
شرف خاندان دولت و ملک
دشمن از راه معرفت می برد
نیک بختان راحت ماصی
حاصل هو و لعب دنیا چیست
حای دیگر بعم بار خدای

کی امیر برز کوار اجلا
خانه تحویل کرد و خانه بدل
طکش با نکر زد کی لا تحمل
نفر و شد عشق مستقبال
ام زشت و خوار و جنگ و جدل
حشمه بسبیل و جوی عسل

حیف بر خویش کد نادان
نه تو باز آمدی کی باز آور
عرفه را با ملی بگیرد دست
مانگوی انا الدی اسعی
بند کار سرکشند و باز آیند
میدشعندش از خورشید
لاجرم حور سطره راست بود
فکر من چیست شش مت
زحل و مشتری چنان نکرند
کی یکی از زمین نگاه کنند
سعد یا قضا هم کن بد
دوستان خود بوستان باز
همه کامی و دولتی داری
دشمن خود میا دو کر با

رخم خوشتن زند منبل
حسن توفیق از خطا و زلل
تواند بر آمدن ز و حل
ای برادر هوالدی یقیل
دست اقبال سیف دس و دول
همه پروانه کرد این مشعل
تواند که کثر روز جدول
نخل کوتاه بود بجای جیل
بایه قدرت ای بزرگ محل
تأمل مشتری و ز حل
الكلم قل و دل
دشمنات جو مع مستصل
همه دعا کوم ای امر اجل
دینا بر دوخته بنیر اجل

وله فی لیلۃ القدر و لیلۃ البراءت

شب چنین در هفت آسمان برعت باز
ز عتاج بیازجه رفت و ضایع شد
مکر ز مدت عمر آنج رفت در یابی
جنار کنی بیجار کی فرو مانی
چه روز که کی بشب رفت در هوا و هو
ملو شبی بعبادت جلوه روز کیم
کریم عز وجل عیب دان و مطلع
بر آرد دست نضر عیار اشک ندیم
سرامید فرو داند و روی غمخال
نیک مردان یارب که دشمن

ز خویش نفسی ای سیر حق بردار
کرت دریغ نباشد بقیه اندر باز
که آنج رفت بغفلت دگر نیاید باز
کنون که جاره بدستست جاره باز
شبی بر روز کن اخرد کرد فکر و مان
محب را تا بدشب وصال دراز
کوشن بجز بخوانی و کز نجفیه و راز
زنی نیاز بجواه آنج بایدت نیاز
براستان خطا وند کار بداند توان
پسند بر همه عالم خصوص بر شیراز

جمع از مشرب بر آمد از نور ووری آید
ما جوانان را و صحرای بر کرد فام
لقتل ای غافل نبینی کوه با جندس قار
آسین بر دست بوشید از بهار و رگ
ماذ کلوارا بر شان و کد هر صبح
نوبهار از غصه بیرون شد ملک بوهر
این نسیم حاکی شتر از ست با باد خنک
ما مدادش بر کی چشم از خواب بوشید
کر سرش داری جو سعدی سر نه

عقل و طبع خیره گشت ارضیع را عالمین
کو ذکی گفت انقوری ما خردمندان ^{ستین}
مهر طعنان دامنش بر او غواوان ^{است} باسین
میوه نهان کرده از خورشید ^{است} نودر
ران بر بیانی مکر در روی آ ^{است} فاده
بند مشک انداخت ادب ز مسان ^{است} بتین
ما کار من بر شان کرد ز رف ^{است} عنبر
گرفتند ی سحر ابل در کارستان ^{است} حین
ما حان معشوق بتوان باخت عشق ^{است} احزین

علم دول و نور و زبهر ابر خاست
تا را باید کله قاقم برف از سر کوه
نوع و سان چمنابست صبا هر کهری
اگر چه مازست که از ساحل بد میزد
چه هوا بیست که خلدش تحیر شست
طارم حصار علس حسن حرا شد
موسم نغمه جنگست کی در بنم سحر
بوی الوذکی از خرقة صوفی بدید
مار حش لاله مشاوی کردون برسد
عاشق امر و زرد و بی بر شاهد شست
مر کجا طلعت خورشید رحی سایه مکد
مر کجا سو و ولای بهر یوسف بنمود
سخن گفتن او غفلت ز مرد دل بر مید
مار حش لاله ندانم چه رونق شکفت

ز جنت لشکر سرما ز سرما برخواست
بر کبابش خورشید بیجا برخواست
که بغواصی بر از دل دریا برخواست
و آن چه مازست که از جانب بغا برخواست
جه زمین نیست کی جرجش بتولا برخواست
بس کی بر طرف هم لولو لولا برخواست
ملان ارمق مکی عبا برخواست
سوزد توانگی از سینه دانا برخواست
وز ثری ناله عاشق بثر برخواست
که دل زاهد از اندیشه فردا برخواست
بی دلی حسته کمرسته جو جزا برخواست
عاشقی سوخته خرم جزو لیا برخواست
عاشق ز کس مستم نی چه دیا برخواست
بی دلش سر و ندانم که یار برخواست

سرمایه علم بازنه ای ترکس هست
روز و شب جوینا ملاحت نقاب از
ورق خونی معشوق زهر بر کردند
بر کس عسفش نه صبر خان غارت کرد
سعدیا باکی ازین نامه سبه لودن س

که خواب سحران ترکس شهلا بر خا
کوی از روز قیامت شب یلدا بخت
قلم عافیت از عاشق شیدا بخت
که جهان از حوم را از معانی برخاست
کی قلم را بران دست تو سودا بخت

فضل خدایر کی تواند شمار کرد
انصاف لطیف بر فرش کاینات
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
بحرا فرید و رود درختان و آدمی
الوان نعمتی کی نشاید سباسب کن
اثار نعمتی کی جهان سرسبز کرد
مسار کوهار بنطح زمین بدوخت
اجرای خال مرده بتاثر آفتاب
ابواب داد رخ درختان مرده را
خندس هزار منظر زیبا بیا فرید
توحید کوی اونه بنی آدمت و بس
سکر کلام فضل بجای آورد کستی
کوی دوام روح که در کالبد مید
لاست در دهان بلاعت زبان فضل
سرجیست با طاعا و بر زمین نی
ای و طره منی سربچار کی نبه
لحشده کی ساقه فضل در جانش
برهبر کارباش کی دادار آسمان
نامرده رخ کج میسر غی شود

یا کشت اند شکر یکی از هزار کرد
چندین هزار صورت الوان بکار کرد
از بھر عبرت نظیر هو شیار کرد
خور شد و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
احال منتهی که ملک زیر بار کرد
تا فرش خال بر سراب استوار کرد
سار میوه و چمن لزار کرد
شاخ برهنه برهنه نوهار کرد
با کیت کو نظر سر اعتبار کرد
هر بلبل کی زمزمه بر شاخسار کرد
حیران نماید هر کی در برامکار کرد
باعقل ارجمند که باروح یار کرد
از غایت کرم کی نهان و آشکار کرد
خان در رهس دروغ نداشت کار کرد
کابلیر را غور می خاکسار کرد
مارا حسر عامت امیدوار کرد
مرد و سرخای مردم برهبر کار کرد
مزدان گرفت جان برادر کی کار کرد

هر کوهی که کرد و عنایت آمد داشت
دینا کی جبر اخراش خواند مصطفی
دارالقرار خانه طویل ارمیست
جند استخوان که طوون دوران روز کار
طالم ماند و قاعده زشت از و بماند
عیسی عزالت از همه دنیا کرانه جست
مارون زدن سر آمد و دنیا بر او بماند
ما اعتماد بر کرم مسعان کنیم
اعداد حلالی هر چه بر ستند هیچ نیست
وین کوی دولتیست کی بیرون غنی برد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و بسوزد
او بادشاه و بنیک و بد افزید
سعدی که هرنفس کی بر آورد در بحر
هر بنده کی حاتم دولت بنام او
بالا گرفت و خلعت و لای امید داشت
شاید کی الهام کس کند جلد برسد

دانه کشت ابله و دخل انتظار کرد
حای کشت نیست بیاید کنار کرد
انزهای رمدست شاید قرار کرد
خرد شر حیا بکوفت کجاست غبار کرد
عادل رفت و نام نکو یاد کار کرد
محبوبش از روی دل اندر کنار کرد
مازی رکیل بود کی هوشی شکار کرد
کان تکیه ماذ بود کی بر مستعار کرد
بی دولت آنک بر همه هیچ اختیار کرد
الاکسی کی درازش بخت یار کرد
هر چه بود نیست قصا کرد کار کرد
دلمه و سبک و کرامی و خوار کرد
هوز صبح در سسط حیا انشار کرد
در کوش دل نصیحت او کوشوار کرد
هر ساعری که طوح ملوک دیار کرد
سعدی کی سکر بخت برورد کار کرد

در مدح صلاحی طریقی که شمس الدین صاحب دهر

کحای روان شاهد سکر کسار
با فتاب نماید مکر بیک معنی
نظر در آینه روی عالم افروزش
برات خونی و منشور کفر و زبانی
بمشک سوزده محلول در عرق ماند
لبش نلغم و حطش چگونه و صفاتم
جو در محاببت اند دهن شیرینش
نسیم صبح کیش بر اندام ناز کش بکشت

جوانم بکند بر دو چشم من رفتار
کی در تامل او خیره می شود ایبار
مثال صیقل از آینه می برد ز بکار
نبنشته بر کل رویش خط سبز عذار
کی بر حریر نو سدا کی بخاطر غبار
کی این جو دانه مار سب و ان خوشه زار
کجا شدند تماشا کماں لب و زبان
جو باز کشت بیستان بر پخت بر کل بهار

تتابع توام ای دوست کرداری
تو در کند من آبی کدام دولت و محبت
حدیث عشق تو را کسی نمی توانم گفت
همیشه در دلم من هر کس را می شناسی
تو از سر من و از جان من عزیزتری
اگر طول شوی حاکمی و فرمان ده
حلال است محبت هر کس را
حکایت این همه کفیر و مخنران
آورد سخن انجانی هست در بندیم
سخن باوح تریا رسد اگر برسد
چنان دانش و ابر سخا و کاف
این مشرف و معرب که طاهر
حدایک صدف زمانه سحر لیس
محمد اس محمد کی یمن میاوست
اگر بر همه عالم نهاده کردن طوق
نه هر کس این شرف و قدر و مهر
جو کعبه در همه عالم نقطه باید
فلم من شرحه لکم و مرعیت
بر انداز طمانت و بیت هر ساعت
بناه ملک حق احس بزرگانند
عدوی دولت او را همیشه گوشت
مراسن رکانه اهل زمانه را یارب
کی می رود خداوند مع محمد حسن
کی من نه اهل سخن لستم در بر معنی
مرا هزار زبان صیح با بیستی

مطالع توام ای یار کرداری عیار
من از تو روی بهیچ کدام صبر قرار
کی غیر تم نگذار دلی بشکود اغیار
تو بر کدشتی و سکنش سعد از ان دیار
خجیم از نکت سر زده و جان ایشان
و کر قبول کنی سده ایم و خدمتکار
کی دوستی بقیامت برسد سعدی وار
هنور باز نکریم دوری از طوار
هنور نطم نذار در طام شعر شعار
صدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
در حشمت و دریا فضل و کوه قار
برای روشن او اعتماد و استظهار
عاقبت اسلام و قبله زوار
معین و مطهر در محمد مختار
بر اساسان حلاش هر بند کار صغار
کی قصد آب معالی کنند شران اقطار
کی اهل فضل طوافش کنند چون کبار
لی خط بر دم بر دم بدم زهند و
حاکم محروم و دار جیوش از منتقار
هنور هست رسول خدا را انصار
و کوسر همه پیشانیست چون سمار
بکام دولت دنیا منتعش دار
پیام بندت نعمت شاس شکر لزار
نه مرد اسب دوانید نم در بر مضار
کی شکر نعمت او کردی یکی رهزار

چونند کی توانم بکی بخای آورد
و در جلوه طایوس شوخی کرد
کی من جلوه کری بای ز شمای بوشم
بسوق صیرفان در حکم ران به
هنر عودن اگر هست بر لایونیت
برای ختم سخن دست برد عا دارم
همیشه تکی بودا سماں بقلب دور
تبات عمر تو باز و در امان عافیت
بوحاکم همه افاق و آید عالم تست

در فی ملک خواجه سلا الیبر صی محمد

بچه کنم از حق بند کی اقرار
لحشم نقص نیندم اهل استبصار
نه بر وبال نگارنم کنم اطهار
کی بر محک نزنند بسم نام عیار
بی خود عبیر بگویم چه حاجت عطار
اسد وار قبول از صمیم غفاری
همیشه مکی زمین را بود ثبات و تیار
نگاه داشته از نایبات لیل و نهار
زنج و محصورانی و طک بر خورار

کلام باغ بدیدار دوستان ما را
درخت قامت سمس برت بر طریقت
کل دوروی بیکدوی بانود دعوی
بجاست آید مالکشی نمود هلال
هر آنک روی بویید بر او حورشید
عجم طار کی باز نکند علم تو لم
شکست نیست دلم حو امان اگر بکشد
عرب و محمودت ملامش مکنید
میر غمنا اگر صید دل کی غجب
جفا مکن کی ناله حفا و هر صد دروشت
اگر نور روی هم در کشتی جوانه مشک
تو مرده زندگی کر بعد باز ای
بی له بوسه گرفتن بوقت حنک کلد
حطی مسلسل شریس که کز نیار کف
اسر مشرو و مغرب علا دولت و

که بخت بگوید بپوسان ما ند
کی سر و ند بدم کی ایریلار ما ند
دگر رخس محال بر عفا ما ند
کز ابرو او تو انگشت برده ما ند
مان روست و شور شبید در کمان ما ند
کی تا بریز زمینم در استخوان ما ند
کی قطره قطره خوشنبار دار ما ند
کی دست و پا بر ند هر که در میان ما ند
کی ابرو او انجینید ن کمان ما ند
وفا و صحبت نار ان مهر با ما ند
طمع ملار کی بوی خوشت نهان ما ند
کی عود بار کرامی بعود حار ما ند
ببر کز فتن مهر کلا بلدان ما ند
مخط صاحب دیوان ابلخار ما ند
کی پایگاه رفیعش با سما ما ند

خدای خواست کی اسلم در حمایت او
و گرنه فتنه حسان کرده بود دندان پیر
صرو رست که نیکی کد کسی که شاخت
نوار جواد زمانی که ازدحام عوام
بروز کار تو هر جا کی صاحب صد ریس
ترا حجام طای مثل زنند و خطاست
مران غلط نبسندم زرای روش
جلال قدر منیف کجا و قدر کجا
مور فضل بر اغاتی و حدی نیست
حفا رنما و اقبال روز کار تو باز
علی الخصوص که سعدی محال مرثیست
تو مزغات احکام او در رست
برغم انفعادی درار عمر همان

ز تر حادثه در مارچه امان ماند
کز اس دمار نه فرخ نه اشیا ماند
کی نیکی ویدی از خلق داستان ماند
درت مشرب شیرین کاروان ماند
ز هول قدر تو موقوف استار ماند
کل شکمه کی کوبید بار غوار ماند
کی طبع و دست تو کوم محرک ماند
مران نیم کی در بر هم رماند
بی نفس طقه را قدرت بار ماند
کی نام نیک تو باقیست چهار ماند
حقیقت کی در کش معالمان ماند
کی انما اندر این دگر جاودان ماند
کی دزد دوست ندارد با سبانه

بصاک

کران خیال محقق شود بیداری
خدا را که تواند کرد حساس
بیدار شمس طالع هراج خواست
تو باز هر که ای در جهان بر دل شود
و کر مرا هنری ست در خطایی هست
جامعتی شعرا این دروغ شیرین را
مرانی شکر و شای تو که لم بمیشب
تو روی دختر دل بند طبع من
جویم سری نه سمر بناقصی ند هم
بهر دهم سهمت مروغی اید
مراب روی خواهم برای ناز داد

کی روی عزم ما نور را بر طرفت
نکی من کی شکرش کم شکر باری
که دوست با سر لطف اندست و دلدار
مکر کی دگرش از یاد خوش بیدار
نوار حکام احلا و خوش یاداری
آلر بروز مامت بود گرفتاری
مکر خدای بگرد بر اسب کرداری
بی خاکیش بر آوردن نه بازاری
حلیفه رازده تمل جاکد خواری
بیسته لم در دکان زنی خریداری
بی شطافه هر که به کی بیداری

کی هر چه داد از با صاف آن سزاوارک
بهر چه سعی کنی دولت دهد یاری
کی کراری و بی حق کسی نیازاری

خدای در دو جهان جای جبر و جلا
بر آنکه مقتدا خلق و فروختن نیست
مهر سعادت و توفیق بر عزیز باد

کسی که در طلبش سعی می برد با دست
کی هر چه حاکم عادل کند نه پیدا دست
کسی بقوت باروی خویش نکشاد دست
کمان برید کی نقاش غیر استاد دست
روسی از قبل چشم احوال افاد دست
مالخ بخورد و روری هو فرستاد دست
دست هوی بد خویش بفریاد دست
ساز که این بنام از بد ریاد دست
معصیت بد هدر و زنی که نهاد دست
بدکاران کی توفیق بعادیت داد دست
نه در خرابه دنیا کی محنت با دست
کی خال پای تو بخور تو ادمی را دست
کی های اب نه های فرار و نیاد دست
کی هر که بند حق شد در خلق ازاد دست

هر آن نصیبه کی بش از وجود نهاد
سر قبول بیاد نهاد و کرد و طوع
کند فتح امان در خزان اوست
لحشم طاعه کث می نماید راست
اگر بود دنیا وری نیکو بد و حق بینی
هم آمد زرع و محمل افروید و رور دخی
جونیگ در لکری ملک یکد فر باد
تو مالک باش و مدارای برادر و کس مال
اگر سای سویی و کبر بر روی
خدا پیراست نزدی و مکن بی ایستاد
کرامت معرفتی دل در اخوت بند
بخاک بر موی ادمی کشی و ناز
جهان را بنهادست و عاقلان دانند
رضا حکم رضا احسار کن سعدی

ملح المرحوم علا الدین صاحب دیوان

صورتی ندهد صورتیست لایق
همه کار نیاید جیوه بی حاصل
هر ارجیف بر آنکس که نکند در غافل
خطا کند سببها و عهد بر عاقل
کی خط کشید در اوصاف نیکو احکل
حسن منع نکند هر در با جل

هر آدمی که نظر بالی ندارد و دل
اگر همین جور و خوابست حاصل از عمر
از آنکه من تامل از و گرفتارم
نظر بر رفت و دل اندر کند شوق
ندانم از چه کشتان کار یغایی
ندش کمال ندارد حسن در کشمیر

بحال مشکین رخدا عمرش کوی
سر عزیزی که سر ماه و جو و نیست
زهره هست که نرست و ناکر نرازد و
دوای درد مرا ای طبعی کنی
هزار کشتی و بار ارکان درین دریا
همانان عمارت خویش مشغولند
کی من محسن تو مای ندیده لم طالع
بدوستی کی ندارد در کد دشمنی که
مرا و خار معلا بحال خود کد را
شتر کهد و حفا بر نمی تواند خاست
لحون سعدی اگر تشنه حلاوت باز
نو کوش هوش کردی که در کفتم
کی بجبرتم از سر کدستوای خلا
جفت کف دستنه کی مشیاران
نوا نه کی بگرد سر تو و آید
بنا ه می برم از چهل عالمی محلی
نظر عالم صورتی که طایفه
پلی درخت مشابید و دانه افشاند
کعبه خلق نباید که قصه بردازی
به ران سبب کی محانی و منصبی دارد
اراسی کی دل دوستی مردیست
ز سر کی اهل هنر بر رک کرد و نخواست
سبب مصیبت مکرر علای دول و
که در فضا یل و حای حیرست و قوف
خبر بقل شنیدیم و محشرش دیدیم

کها ذره اند بر آتش بنام من فلفل
فلای بایش اگر قاطعست و اصل
زدوست مکتل و زهره در جهان کسل
مکر تو نر فر و مانده درین مشکل
فر و روز کی بدیند لخته بر ساحل
مرا روی و شعلست از جهان شاغل
کی من نقد تو سر و ی دیده ام بایل
و کریمغ بود در میان ما فاصل
بی دل مهر دای ساربان درین منزل
کی ر عشق بکل می کند محمل
کی در شرع ما حکم نیست بر قاتل
روزگار مخالف شکایتی بر دل
باستغاث دست تو ان کشید از کل
چه کساند کی از مقبلان شوی مقبل
نه حای همه عالیت بای هزارل
کی عالمست عقد از خویش حاصل
لحشم خلق عزیزند و در خلا خجل
شرط آنک بدیند هر رعی قابل
مکر صاحب دیوان عالم عادل
بدین قدر توان کف مرد را فاضل
جواب بر همه عالم سر حمت شامل
سی مانند کی هر نا مصی کد گام چل
سحاب رافت و باران رحمت ایل
کی هر کدام کی را بیان کد فایل
و رای آنک از و قتل میکند ناقل

کف کرد و عطا ی عیبر او تعجب
بدست گیری اما ذکا و محتاجان
هو و عساده عالس ساه اندازد
امده است که در عهد خود را عاشر
للام سابل از بر هویت شود محروم
هزار سعدی که دامنش بنا گوید
بدور عدل تو ای نام نیک انجام
مهر طرب که دار و خیر کن امروز
کمی که نیم نگار دهنه دگر دارد
تو یک تخت سوی در میان و کز به
ثنا و طالع بقا هیچ فایده نکند
لکی شال جیل آن بود کی در خلوت
نای ملک نهاد سر سلامت عام
همیشه دولت و تخت رفیق باز و مر

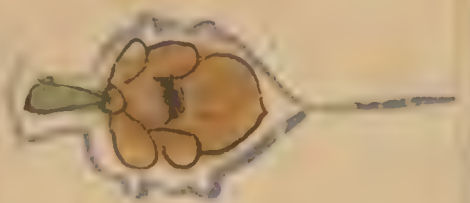
کی در کو حاتم و امسال او کد با طالع
خاکد دوست بدندار دوست مستغیر
برفق باز روزش دهشت داخل
خاکد شود کی منادی کسد بر سایه
نی محو بحر محط است بر جهان ساحل
هزار حدان مستوحیست و صاهل
حدایر است بر افاق تعقی طالب
پیوی رحمت فردا عمل کند عامل
ماش دانم عاجل کی هر خوری اجل
طای عمر و طر در وطن را کاند
کی در مواحه گویند را کد و راحل
دعای کسدت خاکد در محفل
حاکم عالی بنیان نهاد بر ساحل
مراد و مطلب دسا و آخرت حاصل

بارب آن روست مابرک سمن
در سمن کس در دهنه مشک بار
صعب شاتم بیانی مکن
کردن ما داری اسک جان و سر
کر نوازی و رکشی فغان تراست
من کم کا نحاکی کوی وصل تست
عقل حوس بر وانه کشت و ندید
ای روصلت جانها دارا الشفا
و فنان امده که خال مرده را
ناره کرد اند ز لچنا صبا

ماوب آن بدست پسر و جمن
در حوس کس دند سر و سپهر تن
سخن محروم بیکانی بکن
و سر ما کاری اسلا لوب
ندام اسک سر و سع و کفن
در می کفد حدث ما و من
حون توشعی در هزاران الحمن
وای ز مبحث سینها بیت الحزن
ماز رنزد اب حوا و در دهن
صبحدم بر یوسف کل ببرهن

نطفه سپید در انجام زمین
 روح رخاست با بوی بهشت
 در نکر ناپیره کرد ز سروس
 مارگاه راهدان در هم نورد
 شاهدان جستند سالی کویبار
 صغقه می خوامی محالی در گذار
 خرج اصل چشم خون روی تو دید
 و کلام ز نهمه شرب ترست
 برست راحله کو بر ما مپوش
 ناسرا خوام شنید از خاص عوام
 سخن عظم جو صوفی در کشت
 سعدا کر عاشقی با یک

ساهد کل کشت و طفل با سمن
 خاک شیر از ست نامشک خن
 بر کدر باخیره کرد ز نتر
 کارگاه صوفیان در هم شکن
 عاشقان مسد مطرب کو بزر
 مننه می خوامی نقابی بر فک
 صد زبان می خواست با کوید سخن
 حله مار فادالب یا ذکر
 عاقبت را برده کو بر ما متن
 سر زش خوام کشید از مردورن
 شهر شهرم جو غازی بر رسن
 عاشقا کر مفلسی دستی بزر



دل شکسته می هم عهد دگر بارش
 خنک درد فراق اندرون ^{چلغ} سینه
 صومر و کشته فلم سر بریده می کرد
 دها نمرده معنی سخن مع کویذ
 کی زیبار دنیا و مال غرقه باش
 چه سود کاسه زرین و شربت معوم
 بر اعدا دگر بر دوام دولت دهر
 نظر حال خلافت ملک و دولت کن
 سبزه راج کیانی ز بارش برداش
 کرت شهد و شکر برورد زبانه دو
 دگر شکوفه خندد ساح فیروزی

یتیم حسته کی از پای بر کند خارش
 حان بخت که در خون نشت فاش
 خاک خون سیه می روز نقارش
 اگر چه نیست صورت زباں کهسارش
 نخواهد تاصورت لست کدارش
 درج کنج بقا که شودی این بارش
 کی از موده عقلست خوی غدارش
 کی مضمر هم صحر بر روان هشارش
 نماز بر سر تریت کلاه و دستارش
 وفا و عهد ندارد بدوست شمارش
 کی خون می رود از دهن انارش

از اب چشم عزیزان که بر بساط ریخت
حکونه غم خورد در فراوان درویش
امیدوار و صوری کی از جهان بروی
نظر لحاح حس روز بود در عهد علم
کان مبر کی منهاست در خطر خاک
گوش و ولایت و فرمان و ملک و کج ماند
های حکم از لود و روز ختم علم
و لیک دوست بگریزاری ازین
عمی رسید بروی زمانه از نقد بر
مهر جراحت و غم بود کن فراوان رسول
نوقت سایه در ویش و ستر و شمع
بحیل خانه کروبیان عالم قدس
عدو کی کتب و دعای در گذشت و دوست
مهر درخت بود اندرین خلعه ملک
جراح را کی جراحی از و مرل کبرند
نمرد نام او بکر سعدین ز نکی
خدا را کار طوک زمان مظهر الدین
روزگار خدا با عز و دولت و کام
بنیک مردان کن چشم بدس هیزش
کی بقطعه با مکن ناسد اندر اصل

در مرثیه الامام علی بن ابی طالب

با نفاق دگر دل بس نباید داد
جو طاه دولت بود بکر سعد اهل شد
امد و امن و سلامش دل می
هنور دایح حساس درست باشد بود

بر و باران ماست صفت بارش
کی غم فزون شد و از سر رفت غم خویش
مان خلق بماند سکی اثا رش
نماز نمرشان و دعای اسرارش
مهر کور و قامت بر است کردارش
ماند رحمت بر و رد کا و غفارش
دگر چه فایده بعد از دگر و بکارش
اگر چه باز نکرد ذکر یه زارش
کی نش طاف کرد و دو با گذارش
روزگار و مهاجر رسید و افارش
بوش با رخا با بغض و سارش
تکر همه کروبیان فرو دارش
جهان حرام بود سهو بود بندارش
کی بعد ازین صفر ق شود اطیارش
فرو شیند و بافی ماند ابوارش
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
نی فامست با علا دس و اطهارش
دوام عمره سالهای بسیارش
براسان که زار استی که دارش
درست با نماند حساب بر کارش

اگر سکی که درین موت ابا و اما
طلوع اختر سعدش هنور جان داد
بمای سعد ابوبکر سعد رکی با
کی دست هر زمان دایع دیگر شهاد

نه ان دروغ کی هرگز بد روز دارد
عروس ملک نکو روی دختر بی بی
نخود سر بر سلمان سازد رفته و بس
و خود خلق بد می شود و گرنه بر
شنید ایم کی اجله دوستی بیوست
جو طفل با همه بازی و بی نای کرد
درین حلاف ندانم کی ملک شریفست
زما در آمدن کی بخ و ملک و خیل و چشم
روان با آن ابو بکر سعد زکی را
همه عمارت ارامگاه عقی کرد
اگر کسی سفندار مذنب باشد بخیر
امید هست که روشن شود و کور
بروز عرض مامور ی غر و جل
نکردن خود هر چه کردار اصاب
کسان حکومت ماطل کسد و نندارد
هرار دولت سلطانی و خطاوندی
کتاب دید سر از بان مو بندت
ولی چه فایده از کردن زبان تغییر
سر امان خزان کلینی شکفته برخت
هنور روی سلامت کشور سوز
کلاه دولت و صولت و بار و بس
نجد مشش سر طاعت محمد مرد و دل
قمر فرو شد و صبح دوم جهان گرفت
کشایش بود از قول بند کوس
مان نصیحت بدت که گفته ام بشنو

نه ان حدت کی هرگز برون رود از یاد
و فانی کند ان سست مهر یاد اما
کی هر کجا کی سر پرستی روز و یاد
مان ولایت کیخسروست و نور و تبار
نکمه اندکی ماه صبح کس عهد استاد
عجبت آنک نکشید دیگر استاد
ولی چه سود کی در سنگ کشد و
می روند حالک آمدن با در را
حدای آل فضل و کرم بیا مرزا
کی اغما در تقارن شاید این بنیاد
کدای غرم و دیگر کسان بود مرد
کی سمع دان مکانم زیش بفرستاد
خرای خیر دهان کی داد خیر یاد
همس ماس کن کر کی کند پیداد
کی حکم را همه و فقی ملازمند بغداد
علام بندگی و کردن از که از اد
سکد کر برود و مجود جله در بغداد
کرده اند شناسند کان حق فریاد
نقای سرور و ان با دو سایه شمشاد
هنور شست سعادت عسلد سوز
هفت ساله دهد دور کی از حفظ
در ان صله کی خردی بود بر کیناد
حبوه او سر آمد مزید عمر تو یاد
کی هر که کار نیست این سخن جهان کشاد
کی مر نام و کف منت مانند یاد

دلی غمناک بی که اگر خواهی کی سالها یوزن خانه دار ملک آباد

ایضا

همچو باغ نبودان درخت طاعتش
درستی حیا بر کی اعماد کسد
لطیف خوش طایار و او خوش دار
نهر د سعد اس کن سعدش رکی
گرامان شد ساه محاسن باقیست
همیشه سبز و جوان از در حقیقه ملک
یکی دعای تو کفتم لی دعای عذو
هر آنک ای خلاف تو در رکاب آرد

در وفات امیر

و خود عاری بی دل در او شاید بت
اگر جواهر رواج در کشاکش نزع
براب دینه مهجور هر ملامت نیست
درخت سبز می بینی ای عجب ربار
حکونه تلخ نباشد شب فراق کسی
همان براب هادست وزد کی راز
جوشگری کی کوشش اندیش لای حیل
کمان عمر چهل سالگی و بجه را
کرا نکیر دهفت روز کار غم باش
خدای عز وجل مض کرد بیک خوش
خدای عز وجل مض کرد بیک خوش
حیا سرای عرو و رست و دیو و هوا
وصا حکم قضا کرد بهیم و کرد بهیم
سفته وار شست چه سود در شر

کی بند از اجل بی دروغ بر کدش
کی شوخ دنیا نظر السبب هر چندش
بدان حصوه ملک ز حصوه خرسندش
کی هست ساه امید و او فرزندش
بقای اهل جرم از وضو و پیوندش
در حد دولت بج او ررومندش
لکونم ان اگر اس ملک نیست پیوندش
نخانه باز و از اسب بی خرافهش

در الدین بکر

هر آنکه در عالم حیا بود دل پیش نخست
می بجام ای رو در عالم بست
کی سوز می ستانند عقل ز دست
کون فرود و از ایش شاح تر شکست
کی بامداد قیامت در او تو نیست
براب و باذکما شد اعتقاد نیست
کی خیمه بر کن و آخر هنور یک نیست
بزور دست طبیعت سگسته کیش
کی باز در دهشت محاسن کد کی گشت
تو نر صبر کن ای بند خدای برست
تو نر صبر کن ای خدای برست
عفا الله او کی سبک و روی کناه ترست
از ان کند شاید بشیر مردی رست
درع بهانه خوردن بدان دوزخ ترست

زمانه

صفت

کرا فاب فروشد هنوز باکی نیست

در وفات ابی سعید

غریبا دل از بخت تو فروست

عنا کره خون شاید گرفت

مگر ساهشته اندر لب لشکر

دگر سبزی نرود بر لب جوی

دگر خون سیاوتتا بود رنگ

شکبایی خواه از جان مهرور

سکون در آتش سوزند گفتار

کی دنیا صاحبی بد عهد خون خوار

نه اکنونست رما حور ایام

می دایم حدیث نامه

بزرگان چشم و دل در طارند

علامان در و کوه می نشانند

طرحان و میاق و بد و ترخان

کی شلم ساه عادل سعد و بکر

هم سازی کمان بر طاق انوان

زمن می کعب عشی خوش گذاریم

امید باح و محبت حسروی بود

چه شد با کوه روان حرم را

شاید باره کردن حامه و روی

و کلب احسن دایع جگر سوز

لی ساند کی مهر را بگریند

می دایم حدیث نامه چونست

رفت آن کلب حرم بیاد کی

ترا کی سایه بویگر سعت ز کی هست

در وفات ابی سعید

دل حوسان نمی دایم که چونست

کی از دست شکبایی ز بونست

می اند کی رایت سر نگو نیست

کی باران شمر سیلاب خونست

کی ابر چشمها عنا ب کونست

کی باراد طاف مسکین فروست

شاید کرد دروان هم سکو نیست

زمانه مازری بی مهر و دوست

کی از دوراں ادم تا کنونست

می بینم کی عنوانش چونست

عزیران وقت و ساعت می شمارند

کینران دست و ساعد می کارند

بر هواران مازی بر سوارند

بانوان شه نشامی درارند

کی میوارید بر قاجش سارند

از این بس آسمان کعب ارکدارند

از این عاقل کی بابوش سارند

کی بر سرگاه و بر رور غارند

کی مردم محبت امر کرد کارند

می شاند کی فریادی ندارند

روا باشد کی مطلوبان بنارند

می بینم کی عنوانش چونست

در بیغی ند و فریادی و یادی

زمانی چشم حسرت بین بجفتی
چه شاید گفت دوران زمان را
ساز کردش کتی و کر بار
خردندان بس راست کفد
نبودی دیدگانم مانند یکت
کلو خواهم تصویر کرده بودند
تن کردن کشا ترا وقت آن بود
جو روز آمد درخت نام بردار
مگر چشم نماند رگبیں بود

می دانم حدیث نامه جو نیست

بس از مرک حوا مان کل ممانا
کس اندر زندگانی قیمت دوست
حسرت در زمیں رفت آن کل
تلخی رفته از دمای شیرین
سرامد روزگار سعد و بکر
خرای شنه مردن در غری
دران عالم خدای از عالم غیب
هر آنکس دل نمی سوزد بدیدر
در این کیتی مطهر شاه عادل
سعادت بر رویگان دمازش
نکام دوسان و محب مروان

و می خیزد عین الدین احمد بن یوسف

دردی بدک رسید کارام جان
شاید کی چشم حشمت مکریدهای
بلا عام کرده درخت بلند نان

گرش سیلاب حوں باز ایشادک
خواهد برورد از سله رادی
حنان صاحب دنی مرغ نرادی
مرا خود کاشکی مادر نرادی
حنان شکر در عالم قناری
کی آمد بشت دولت را ملازی
کی تاج خسروی بر سر نهادی
سی ساسان ملهار و میوه دازی
بپرد از بوسه اش بند مازی

می منور که عنوانش بخونت

بس از کل در جمل بلبل خوانا
بدان کس این قیمت طمانا
صبار در خواهش کل دمانا
زلال کام در حلقش حکمانا
خداوندش رحمت در رسانا
شراب از دست سحر سلانا
شار رحلتش بر سر نشانا
خداش هم بدس اش نشانا
محمد نام برا درس همانا
نحوی صالحانش برورانا
بسی دوران دولت نکدرانا

و ان هر کی در جهان بدرع از جهان

بر یوسان که سرو بلند از میان
آله حسرت از بطر باسیان رفت

آبی بر وجو خون سیاوش بوجده کرد
 دود دل از درجه سادگی دود خلق
 آتش است خرم من کس را خنر نسو
 باران فتنه بر در و دیوار کس بود
 نخست سر تنم همران و تلختر
 خندان بر فوج جرات برستی
 همچون شقایق دل خونین سیاه شد
 خوردیم ز عمار کی نه خون آمد و نه آه
 هشیار سر زش بکند در دمنده را
 چشم و چراغ قوم و قایل ز پیش چشم
 لکن سمع همراجل را علاج نیست
 ما کاروان آخر نیم از دما در سر
 اقبال خاندان شریف را دران
 داند عافان محقق که مرغ روح
 ز نهاران شبانه باریک و املاد
 زخمی جان بود که مرهم بوان نهد
 سعدی هلمه بار و اوجمال دشت
 حکم حلا بود و برای کی از سپهر
 عمرش در ازادی بر قفل بی کلاه

در ویداع مصبان و غایب

بر کل محول مسکن در مصان
 یار با سر دینه روز بر رفت
 حام تحت صحبت اصحاب
 ماه فرخنده روز بر میچید
 الوداع ای زمان طاعت و حیر

خون سیاوشان اردو چشم روان رفت
 هر که خناس نبود کی بر آسمان رفت
 ز نهار از آشتی کی بجز حش دهن رفت
 بر بام مار کوبه خوننا و دامن رفت
 بر سر و قامتی کی بحسرت حوا رفت
 کرشمه ماز و نذرنا مهران رفت
 کاس سرو نو بر امده از بوسان رفت
 این ره چه بشود کی بر آستان رفت
 ز دل نشان می رود و دستان رفت
 برق چنگ خون رود و محبان رفت
 سیار ازین ورق کی ساز خوار رفت
 او مرد بود و بشیر از کار رفت
 حارید با ذاکر کی از طمان رفت
 وقتی خلاص یافت کس را شیان رفت
 کر تو حیر ساطع و از مافان رفت
 داروی دل چه فایده دارد جویان رفت
 این نویشب ز دست کله غنا رفت
 بر دست و بیغ صاحب قرآن رفت
 وقتی در رخ گفت که تیر از گمان رفت

بار تو دمع بر دل اخوان
 در پیش شب ناز نسیمان
 قارق الخمل عشره الخلال
 و علیک السلام یا رمضان
 مجلس ذکر و محفل قرآن

این قصیده یک روز در غایت غم و غصه
 در محفل غایتی که در آن روز
 در آن روز در آن روز

مهر فرمان آید زی بر لب
مادر روز در حجاب آید
بلبل زار زار می نالید
آفتور اندام مبرکی باز آید
گفت ترسم بقا وفا نکند
روزی بسیار وعده خواهد بود
تا کی در منزل حیوه نو در
خاک چندان از آدمی بخورد
هر دم از روزگار ماهر و بیست
کوه اگر جز و جزو بر گیرند
تاقامت کی دیگر اب حیوه
بارب آن دم که دم مرو بندد
کارخان بش اهل دل بخت

نفس در بند و دود در زند
سکود در لکونه کونه جهان
بر فراق بار و فراق خزان
روز نور روز و لاله و رخسار
ورنه هر سال کل دمدستان
ترماه و بهار و ما بستان
سال دیگر کی در غربستان
کی سود خال و آدمی یکسان
کی کدر میکند جو برق یما
سلاشی شود بد و روزمان
باز کردد بجوی رفد روان
طالع و واقف و شیطان
نونه در جوهر ایمان

فی ذکر و بعد از واقعه محبت

اسان را حق بود که چون کرد بر سر
ای محمد که قیامت می براری بر
ناز من حرم را خون طغی می در رخ
زینهار از دور کسی و انقلاب روز
دند بر دارای که دندی شوکت حکم
خون در میان هم مصطفی شد ریخته
وه که کر خون این با کان مرو اندیش
عدازین اسایش ز دنیا چشم داشت
دجله خونا بست از سر سر کز بند سر ز
روی در یاتم آمد ز سر حدیث هو لئال
لنه یهودیست و حاصل بود شستن

بر زوال ملک مستعصم امیرالمومنین
سر برار و این قیامت در میان جلوس
ز اسان نکند شد ما را خون حشمت
در خال کس نکرد ز کار جهان کرد
بیمارن روم سر رخا و خاقانان
هم بران خاک که سلطانان نهادند
ایمانت برداشت بلخ کرد دانگین
قبر در انکسری طنجو بر خیزد
خاک مجلسان طحار اکد در خون
می توان دانست بر روش روح امان
ادمی را حسرت از دل واس را داغ از سر

نوحه لا یوسترحون سجدان زانک
لکن از کوی مسلمانی و روی هر جنت
باش تا فردا که بینی روز داور سنجیر
بر زمی خاک قدمشان تو تیا چشم بود
عالمی مخرج اگر در خاک و خور و طهر
تکیه بر دنیا نشاند کرد و دل بر روی
خرج کرد و در زمین کوی که سنگ است
روز و بازوی شمع بر نیاید با اجل
تیغ هندی بر نیاید روز کار از پیام
تخریب بی فایده است اینجا که برگردید
کرکسانند از محرم دارد بیا چند جوی
تک دنیا را چه دمت حاجت این اخطی
بار باین ملک مسلمانی ماه باز باقی
حسرو صاحب مران غوث زمان بود
مصلحت بود اختیار رای و شرع بود
لاجم در تر و جرش داعیان دولتند
روز کارت با سعادت ما و سعادت کوی

کمتر در دولت ایشان را بهشت برتر
مهر را نادل سورد بر فراق باز بین
وزن حد با زخم خون الوی به بر خیر در
روز محشر خوشان کلکونه رخسار عین
روح آل اندر حوار لطف رب العالمین
کاسان کامی بهر دست ای را ز که بکین
در میان هر دو روز و دست در مردم
خون قضا اند نامد فوت مردم در
شهر مردی را که باشد در کسها از
حله آوردن جسود از آن کی در کردید
ای را ز که زخم دند می جو سیر عان شین
کو نه دارد در ملک امان و تقیر
دریناه ساه عادل بشوای ملک و ترک
او کی احلاش بسند دست و او صاحب
زبردستان از سخن گفتن باشد جرس
کای هر اران فریل و جانب ز جان فوس
رایت منصور و تحت بار و اقبال قر

تو خور طری بر بزی و روی درانی
صدعی و الحور و النوی لیک
جو عند یسجه فریاد که می دارم
الی القلته و صلتم و نصیبو نهم
نه هر کی صاحب حسنت جو ریشه کند
احدی لغوی شرک در کراه
عنه کونه پیوستم که دین بر رویت

نداعنه مکافات ان که یالی
الک بلی با عانه المی صالی
تو از غرور و حوائی همیشه در بانی
و می داد کم مد بخت احسانی
براجه شد که خود اندر کس احسانی
لقد اطلع و لکن حسه الی
صی کوامی رمن دهد بکذا بی

مرا تو بر سر اش نشاند تا محبت آنک
من از تو سر کردم کی صاحب استیقا

وله ایضا

منم بر اش و احوال من تو در تابی
نه عملی است کی هر کرد رسد بسیرانی

وقتها بدم بر اسودی تنم
اسفانی و دعای انتصاح
ما عسکینی سلاح الماختمیر
یا قرب الحس رفقا بالغریب
کر کردستی کوئم بنجه نیز
و ملک لعل ملک دایما
کر خوانی و درانی بند ابر
یا قضیت البان ما هلا الوقوف
عمر که بر هیب می کردم ز عشق
حلیانی کو مستوری اقف
در ازل رست ما را دوستی
بدل روحی فکر امر هیت
سدام مارده ام بی زینها ر
شعنة العلال عندی لم تقد
کر نیام و بق ار زحی قدم
ان تو در محو ابر اما فاشکشف
سعدا حان صرف کن درای تو

مال هو لای لطفی لا تنم
عشق و مسوری شایزد بهر
لا محلا قبل من لقی السلام
حون در و سان بر برای محشر
ما کداک الکف محضو با بدم
حواسی اکون عدل کن خوانی شتم
لا ابانی ان دعای او شتم
کر خلاف سرو می خوامی حجم
ماحت الا ان الا قد حجم
ما جوشع سر بسوزم با قدم
لا نحو نوی تعهدی ما انصرم
خود حاشد در کفحاتم درم
لم ازل عدا و اوصالی رهم
کر ازل رمس کشیدند این رهم
لا یومونی مجرحی ما التهم
ما و حود حلی ریزی در علم
ان عاب الامانی لعنهم

برم دلقی ما دا المعالی
تکوش کر سامه زار
الایا ناعش الطرفین شکرا
ندایم مون تو در عالم لکی دو

و واقفی اذا شوش حالی
ز سوز ناله زارم بنالی
سجیل السهران عن طول اللبالی
اگر چه دوسی دشمن نمایی

لقد كلف ما لم اقو حملا
سكى كوته ماذحون دست من ز دسو
الا سالباعى توقف
لحشامت كه كرحه دورى از چشم
منعه لئاس سلسهون غيثا
هماني ششك نزار ديك در قست
و نى نيك الارادت فوق وصف
جه دسان ما تو كمر دمجور و باه
حوت عيناى من دكرال سلا
ما يندت هم حلقى ما كشت
حفاطى لم يزل مادمت حيا
و لب سحتست و پيان اند كست
از اكان اقتضاي طوا
ما برور كار خوش بكدار
ترانى ناطماى الوحل بيتا
لدام و سب ز ساسب ما سرو
وان كتم سيمتم طول مكش
جو سعدى حال شد سودى دارد

ايضا

ان هو النفس يقل العقل
حال من و ست كه ماز شمال
مالك فى الخيمه مستلقيا
عمر باسوس برف ابح برفت
مد و عرا المسلك يا ذا الفتى
بسكى در اغوش لحد كدر ذ

وما حيله عسرا حتماني
رايان دشمنان از بند سكالى
فما لب المعى عنك سالى
دل از اذ تو بكم نيست خاني
ان اسر سلت دمعكا لالانى
حسن اكيره بندار مرز لاني
وليكن لمرز دنى ما احتيالى
سكى از مردم كمر نزار حور عزالى
سيل الحيران عى ما جراحى
جو يندت دوا بروى هلالى
و لو انتم هجرتم من وصالى
دكر بهر جه كرم سر كالى
فقل لى ما العذائى و مالى
لكيرد سر زش در لالابانى
و طوى ما اثر عقد الالانى
مه لطفى و سرا سر جالى
حواليم فقد حان ارتخالى
الرخاك وى اندر دينه مالى

لا يهدى و نقي ما يقال
مى هر دسوى من و شمال
واسهض الهم و شد و الحال
ديكرش از دسطة بر محال
البح من هيار اذا المال
بر من و نور و زوشت و ماه و مال

لا تترك تغير بمعمو رة
کر مثل جام حسمت آدمی
لو کشف البرقة عن صدرهم
بس که درین حال مرق شدست
واندر سال رسم بطول الزمان
ای که درونت مکنه تیره شد
مالک بقصی و متادی لقول
ز بده دل پرده ندانی که کیست
عز کریم احد لایز و ل
باز صبار در در عظیم او
کم حزین می بلد بلفع
باز طایعی که درون صدق
ان بطق العارف می وصفه
کار طس تبیب درین ره برید
کم فطری یاد در مستقیها
فهرسی رفتن نبودن طریق
لودت الفکر من محبت
بر دل عشاق حاشا فرشت
اصبح من غایت الطافه
بنده ذکر بر کی کد اعتماد
ان مقالی حکم معتبر
هر کی بکشتار بصیحت کنان
مادیة المحشر وادعیق
کر ملت همس جو مردان پرو
رباعنی و اقل عترتی

عقبها الهدم او الاشتغال
سفل اجل شکست جوی سفار
لمر بالاکد بیق الهلال
دینه خویان بدیع الجمال
وانتحر العظم بمر اللیال
ترسمت اینه تکیر ز صقال
من قتل الحق سادی تقال
انک ندارد دحد اشتغال
جل مدم صد لایزال
دست بر آورد بحکم سوال
من علیها سحاب ثقال
درا کرد او طره اب زلال
عجز شان عدم المثل
بل که سوز در عنقا و بال
عاد و قد کل لسان المقال
وهر سی کشد و نماند بحال
لا حتر من سحاب الجلال
بلحی هجران مامد وصال
لحترم البید و سقی النوال
کر نکند بر کرم و الحلال
موعظة تسمع صم الجبال
کوس ندارد د خور د گوشال
متنحر النفس و قضی الجمال
ور علم نیست جو سعدی نیال
انت رحابی و عدک الکمال

انصاف

اما بست آن بری رح ما ملایک را بشیر
هل صبرتی ما تو لا رد عقلی شا
کلب اسب ان یا تارک کما داش جورج
محب و المطلوب غندی کفانی
باع مردوس است کلب کش خوام با بهار
فل لم یسعی فرار امنه هکوی سلوه
بر فراز سر و سیمش جو جل آمدنار
نکره المحبوب و ضلی اشتی عسی همی
کاج اندک ماهه نرمی در خطا بشیر
قتل فی الحما حطار و محصل المبی
کوشه کبرای یار با جان در میان اورد که
فلانی عقبه ما داو او صبا
و حتران طبع را بغی سخن ارجال
کخطک القتال یغوی فی هلاک لایع
اخرای دور و او را که در کربل
یا رحم الحسم لولا است شخصی ما الحنا
دوستی را کمتر اندک عمر شد کفای
بعض طایفانی سالاعن قصی
تست سعدی صبر کن ما سیم و رده

وامتست ان ما قامت ما الفانی شکر
دراد قلبی ما مشاراد و طای
اهنت ان ما دل ما مهر باشنا حجر
حرث و المامول کوی محبانی ان حجر
حان شیر نیست خورشیدش خوام با قهر
ام علی تقدیرانی ابتغی این لمقر
حشم شورانگیز من با هم می بر سحر
بر سر المطور و ضلی ارضی فیما امر
ورمرا عشقش سحی سهرلسبند
دولة الوان امر الو روحی فی
نیر بارانست ما تسلیم باذر یلحذر
والذانی فرصة ما نال الام صبر
اب روعی نیست مش حسن لریا بهر
عطفاک الماس سیمی لانی لاند
اخرای رام جان در ما که کربل
یا تحیل الطرف لولا اسد مع الحذر
طرفه می دارم که فی دلدار حور پردی
ملت لا تسل صغار اوجه معی خبر
عشوانان ما داصبوری با سفر

مرار سد کی برانم هزاران احوال
خبر برند ببلبل کی عهد می شکد کل
اما اخالص و دی الم اراعل حمد
اگر چه مالک رقی و باز شاه محقی

فی احسان دایم زدوستان و رقی کل
تو نرا اگر نتوانی ببدا ر حقو
مکف بعض عهدی و سمر محرقی کل
مصلحان ناسد ز حور بند غافل

بس الملع عنی الی معدن قلبی
و ان گسنداری کی مر حلاص بیایم
لا و صحر سوری و لو هتک سوری
و نای عهد هودت میان اهل ارادت
تمیل بریدینا و لا تمیل الینا
مر اکی چشم اراد بر روی و صوی تو
نجات شعر ک مسک ادا احدث عیرا
تو خود مامل سعدی عی کنی که بینی

اد ا جرحت نوادی سیف محظک فاقتر
اسیر ماندم و در مان محملت تیل
اذ الاحمه تر صی دغ اللوام بعد
نه خون نقای شکو فست و عشوار کی
لقد شدت علینا الامر نققل فاحلد
دلیل صدق ناسد بطر بلاه و سبد
وحشو بوبک و رد و فیک شتم قرقل
که صبح مارند بدت که سیر شد ز تامل

وله فی الملمات

سل المصانع رکما تهیم فی القلوانی
شیم بر روی و روزست و در دلو بو
آرجه دور ماندم امید بر نگر فتم
من ارمی بحال بند یلم و نشنیدم
شان تره او یلم صبح روی باشد
فلم تمر عیش و است حاصل شهد
نیم روزه عمر س عیش روی تو را
وصف کل ملاح کا حب و بر صی
ا خاف منک و ارجو واسع اونی
ز چشم دوست فقام کامة دل در
مر او نامه سعدی عی که در یونید

تو مد را بجه دانی که در دار فانی
و ان مجرب سوا عشقی و غلاتی
مه ان و ملبی بقول الداتی
الو کلی بحس عجیر آب جیوتی
و مد عیش عس الحوره فی الطلاتی
حوال ملاح بدعت از ان مانات

مخاطب تو بگویم که ما و رای صفاتی
که هم کمد لای و هم کلید جانی
احس مجرونی کا سا عدائی
و ان سکون علی الطرح بالوکائی

ایضا

ما ان اذ ان حکات و محجان باقی
کات مالع می حسام عرضا عنی
لکوم نسبتی دارم بنزدیکان در
اخلاقی و احادی در دور احنه ای

صد دفتر شاید که حسب الحال مشائی
ان ا فعل ما تری انی علی عهدی
که خود را بر تو می بندم سالوسی
مرضا العشوا مرا و لا بشکوا الی الائی

نشان عاشق ان باشد که شکر در
هم املا واسقنی کاسا و دج مافیه سموا
فلح حور دور من باشد بهشیار ان مجلس
سعی بصلی السای ولم بدو سانی
مگر خرج فلک باشد من فرجه دیدار
لعل لاسدی الوان لاسدی صلا
نه حسن اخری دار زنه سعدی را
بقلم راست نماند صفت مشتاقی
نشود دفتر درد دل مجبور تمام
آرزوی دل حلقی تو شری سحبی
من بهار هاشم از آنک تو ان دوست
حسب الحلف مطور حریفی
بدو جسم تو کی گری تو بر بهشت
سعدی از دست عجب کار در دهر

بر اگر جوان می کرد ز صاحب درد
انا اب الادی سعی بهر لسم براق
مر آنکدار اجیرا بماند چشم در سانی
اما المحور راعا با حراف و اعراق
مگر نفس مکناسد بدین کمره اخلاقی
و فی شرار من طبی سانی حسن اخلاقی
بمیرد نشنه مستسعی و دریا میخان می
ساد بی حرق لعل من لاشوائی
لو اصابی صحف لدرالی الا و رانی
اثر رحمت حلقی تو نیک اخلاقی
انا اهو الاملتم و علی المبتانی
حکم قصه اس عصبه کم در باقی
نکم میل بحوران و رطربا سانی
بشر زین بکد صاری و مشتاقی

حلی الهدی الحی و ا صالح
نصیح یک لحان کوش گیرند
کش انهن دار اغت خاطر بر نرت
من ستا ثرب لا عطره علیه
چه نیکو گفت در پای شتر هور
کامع می مهر لول اتخ درویش
دع اسفا صر من طال احترامه
حراحت سنداس ارمی تو ای
بیان ای دهر دهر از نیر از این
تادب شتقم لا طف بقدم

ولیکر من هداه الله ا فلاح
حکیمان بند درویشان بدیرند
که تحنی عاقلی ده بار اتنرت
من اسب صعب لا تکریدیه
کی ای مرید مکن بر لا غرا ان زور
لراش می بنی دینل مرش نیش
بقو بهر لدرلم نقرغ سوا مه
را نزار سندر دجدانی
نم شی نیرانه کان بوکش ای کش
بواضع بر بعل لعل تند مر

کی دوران فلک بسیار بود دست
نکت نفسیر وفق حوالا شتی ایش
کغف المندی عن سوء مرضل
منه گامادگانرا د نكفتم
کسیکی اوست و حلا تو هریت
مق زرب النقی غبا احلک
ز سارا مدن عزوب بکا هد
عزیری کت هراش مردم طوبش
نهرنی مقرب شتهی الزاد
و کر کویدان قدر و محل بین
وجه ترش و بی کم ترع خان نیست
لفقت الشوری و الثقل بعدا
پیرس اراکی حشم از فاقه خوشت
غرشان و احن ارحلوا بپرست
افتقار من مدھی حول منقل
فقیر از بهر آن مردد عاخوان
جداند آنکش سببخ خورد دست و
تحالال لوحیت قد م
منه که عقل داری بر تو و هوش
نواکی بیفتی از هجار و رسته
صفت العرمی حاصل ما لک
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت
کی بیسندت که مخزن از عصه بکشم
بها الوجه مع احبت النفوس
نکور کس ماند راهد زور

کی بخشود سب و دیگر در روز است
بسم دی که سوری طند و بیضا داشت
ولا ستهم کم من فایم ز ل
کی تر سیدم کی روری خود ستم
مخن شردم فی آن خدا که بکریت
ولا کثر جیبک لا تملاک
حکم بیتد خطا طربش خواهد
کی صحت هم لال ارتش از بش
ولا تحسد غنیا فدره زاد
توای روشنای در و حل بین
تراز سکر خبر هو کس خوان است
سل الحان لفالحبر و حله
کی قدر باور داد بکجور نیست
نن جفین لشکر هفت بکینت
عن الخطاب می واد عقنقل
تومی تنلی کی مرع نیست بر خون
کی مسکینی و سرما کس نه خوشت
وان خلقت محبوسا تندم
اکرمردی ده و بخش و خور و پوش
شماں بی کم خورد و دم توشه نسته
فکر یا معنی می ما لک
کی حندی خورد و حندی توشه برداشت
کی لرم کرد و خرم یا بنخشم
کم صباح علی قهر المجوس
درون مردار پیرون مشک و کافور

کصوفی ناز نه کد اشجه رگو
متی عشرت مخلوق العوارض
مرو باژنده پوشان سام و شکس
جان تزد دم دوت کسوز خوا کند
و حیا صاحب و اکف عی ملامه
مکودر نفس درویشان هنر نیست
کا حسان بکن و اهرنی اصولی
نعا فال خیاط مو صا
سخن سبکست بر طرف زبان گفت
غراز مو پیشنه و اهر کس مگوی راز
خفی السر لا تودع خلیک
مکودا دوسه می کوم چه اکست
نواز دشمن تری بار دوست
نقول الزاجراینی لا مداعت
چه خوش گفتای بسرایار طنان
کذکی روی لشی ای روز اجونی گفت
از استخسنت هلا القول بعدی
جه باشد که برعت مار سانی
کخیرت بوت از بن معی لک اشفت
مرالس حسن دارد دختر فکر
اران مرزید خویش آمل پسندم

ا کور جو منت کش در به از تو
اذا فالو لک اکفر لا تعارض
حور فنی در فعل نه دست تدبیر
بکاکش حور ددیک تی چه واکند
لعل القوم بهیم ذوا کرامه
کی کر مرد بیت زیشان بدر نیست
شنه مان هم بخت صاحب تهرتی
لما حور له قدر بفضل
نکه کر کس سخن هرچا توان گفت
کجه می می بری خضر همدان از
خدارا منه ان سسی حیلک
کی کرد دشمن سوذحای هلاکت
کی غت دشمن سوذحای هلاکت
ادالم بحمل سسط الملاعب
نودرنی بسته این اش مینداز
مزمطس کت قلاشی نتور اشفت
قل اللهم یور قبر سعیدی
کد در کار در روشی دعای
بلکی و سعیدی پاکش این گفت
کجا عشر آورم بر دحتر بر سر
که در مورد کس دل می بیندم

کتاب الترجیم

ای زلف تو هر خوی کند ای
مخرام بدین صفت مبار
ای اینه ایمنی که نا کا
با جهنم بوش یا سوزا
دیوانه عشق ای بری بوی
نخست دهان عشقم از صبر
ای سرو بقامتش چه مانی
کریم باید و دشمناء
نکند لیس و عمر بکشت
نشدن و صبر پیش کیرم
آوخ کی جور روز کار برکشت
برکشتن با ضروری بود
برورده بدلم بروز کارش
نغم پیروجه بودی ار بر نقی
رحمت کن اگر سگسته را
عذرش نه از پر بر سنگی
ز من جز عیاق جان بدر برد
من ساگر خاک پاک عشقم
نشدن و صبر پیش کیرم
در پای تو هر که سرینداخت
در تو نرسید و ره علط کرد

چشم بکرشم چشم بندت
گر چشم بدت رسد کز ندک
در تو رسد آه درد مندی
بر روی خوابت سبندی
عاقل نشود هیچ بندت
ای نیک شکر یار قندی
زیاست و نی نه هر بلندی
بر که نند ریش خندی
من بعد ن شرم که جندی
دشاله کار خویش کیرم
از من دل و صبر بر کشت
و از شوخ با اختیار برکشت
او نیز جور روز کار برکشت
آن روز که عکسار برکشت
صبر از دل بی قرار برکشت
سر کوته جو مار برکشت
انگس کی هم از کنار برکشت
توانم ازین دیار برکشت
دشاله کار خویش کیرم
از روی تو برده برینداخت
آمرع کی بال و برینداخت

بار چه شدی آلم رحمت
باری شوی با نغمه قلند

کس با رخ تو ساخت عشقی
نفرود غم تو روشنایی
بازت گشتم که هر دم معنی
جان داد و روان بجلو نمود
روزی گفتم کسی جو من جان
کسانه برو که چشم مستم
با آنکه همه نظر در روی
نومید نیم کی چشم لطفی
بشیم و صبر پیش گیرم
هر دل کی عاشقی ز بون نیست
حز دینا شوح عاشقان را
کوته نظری بخلوت کت
گفتم ز تو کی براید دوز
عاقل داند کی ناله زان
تسلیم زان لایق قید
صبر را بکنم چه جاره سازم
گر بکشد و کر معاف دارد
دانی بجه مانده آب چشمم
در دهر وفا نبود هرگز
جان بر خئی روی مار کردم
بشیم و صبر پیش گیرم
ایا کی لب رسد جانم
کس دلد جو من ضعیف هرگز
بر وانه ام اوقات و خیزان
کر لطف کی لحای اینه

با جان جو یاده درینداخت
انرا کی جو شمع سرینداخت
در باخت هر و سبرینداخت
خون خورد و سخن بدینداخت
از مهر تو در خطرینداخت
صید از تو ضعف ترینداخت
روزی سوی ما نطرنینداخت
بر من مگد و کرنینداخت
دیناله کار خویش گیرم
دست خوش روزگار دون نیست
بر حهره دوان ز اشک خون نیست
غوغا مکن آخرت جنون نیست
کت اش غم در اندرون نیست
از سوزش سینه برون نیست
کس را خلاص رهنمون نیست
ارام دل از یکی فرو نیست
در قبضه او حوس زبون نیست
سیاب که یکدمش سگون نیست
ما بود و بخت کون نیست
گفتم مگرش وفاست خون نیست
دیناله کار خویش گیرم
آوخ کی ز دست شد عانم
که هستی خویش در گانم
یکباره بسوز و وار هانم
و رجور کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در صمیم
کز تاج کنی بد و ریم عیش
اسرار تو بش کس نکویم
باز در تو بیاوری ندارم
عالم بجهلش شمشیر
چون در تو می توان رسید
بشیر و صبر بش کیم
ماری بگذر کی در فراغت
لکهای دهن کی با سخ تاج
در کشته خویشش که کس
تو حله زان جو شمع و خلقی
ما خود ز کدام خیل باشیم
ما اخترت صبا بی و لکن
بس زنده کی شد در اشیاقت
تو مست شراب و خواب و مارا
نه قدرت با تو بودیم هست

بشیر و صبر بش کیم

طاف بر سید و هم نکفتم
طافم ز فراق و صبر و آرام
اهنگ در از شب ز من برس
بر هر مژه قطره ز الماس
کر کشته سوم عجب مدارید
نقد پر درین میانم انداخت
دی بر سر کوی دوست لحق
نه خوارترم ز خاک بگذار

جز نام تو نیست بر ز با نم
ما ذت خوشتر کد دها نم
اوصاف تو بش کس کوانم
وز جور تو محاصی ندانم
من کشته سر بیاستیا نم
به زان نبود که ما تو انم
دنا له کار خویش کیم
حون شد دل ریش از اشیا
کوی شکرست در مداقت
ماری اگر افتد اتقاقت
بر وانه صفت در احترافت
تاخه ز نیم در و ثاقت
عینی ز ت و ما اطاقت
رو باو می رسد بساقت
نی خوا بکیست رستاقت
نه طافت اند در فراقت

دنا له کار خویش کیم

عشق کی ز خلق می بختتم
زان روز کی با غم تو جفتم
کر حسرت تو دمی بختتم
دارم که بگریه سنگ سفتتم
من ز حبه در شکفتم
هر چند کناره می گرفتتم
خاک قدمش بلیه رفتم
کاند ز قدم عزیرت افتتم

بود نیا بست

روزی کی برنتی از کلام
می رفت و بکبر و ناز می گفت
ششیم و صبر پیشیم
این کل کلست یا نا گوش
دست جو منی قامت باشد
من طاعت اندام کله دار
زان رفتن و آمدن جگر فیر
روزی دهوی خنده بکشا
خاطری زهد و توبه می رفت
مستغرق با ذات آن حنا نم
باران بنصیحتتر جگر بیند
ای خام من از حسن در آتش
اندر طلت کجاں
ششیم و صبر پیشیم
ای برتو قنای سن جلال
شش سو اصبعت کوی
ما خاک شوم و هم نگر دزد
مهر از تو توان برنده هات
اول دل زده باز پس ده
بعد از تو هیچ کس نداریم
در از همه تو عیب دار و ست
سودای تو باش جان سوز
روی تو چه حای سحرها بیل
سعدی پس از من سخن که وصفش
کرد از چه هوای بیگیر د

صبر از دل ریش گفت رفت
بی حاجتی بلا به گفت
دنیاه کار خویشیم
ما سبز و نکر دحشمه نوش
با قامت چون تویی در اغوش
من سر و بند ام قبا نوش
می از د و حد روی بردهوش
سته دهن تو گفت خاموش
عشق آمد و گفت زرق عفرش
گر هستی خوش شد فراعوش
بشش و صورت و باش و محرش
عبر کنی از پراور و حوش
و انگاه ضروره ازس گوش
دنیاه کار خویشیم
صد بر هر از حدایت جاک
امادن اماب بر خاک
حاک درت از حسن ما پاک
کس بر تو توان کرید عیهاک
با دست ندارمت ز فتراک
امید و ز کس نیاند مر باک
زهر از قبل تو عس تر پاک
مجران تو و ورطه خطرناک
هوی تو چه حای ما رضحاک
دل می دهد بدست ادراک
هرگز نرسد بگر د افلاک

ای نای طلب از روش فروماند
بشینم و صبر پیش گیرم
بر یوز جالت ای مه نو
خون می کدوی کوب طاروس
کر لاف ز نو که من صبورم
دستی ز عمت ها زه بر دل
با از در عاشقان درواری
ما تلف محبتی و نفسی
زین جور و حکمت عرض چیست
ما سر حوی ندید معشوق
گفتم کهنم پیش که روزی
در سایه شاه اسماں قدر
و زلف من اس حدیث شیرین
بشینم و صبر پیش گیرم
ای سرو بلند قامت دوست
درای لطافت تو میرا در
باز که دنی کی می بکشد
مه وار اگر پیام اگر براید
آن خرمن کل نه که باغست
آن گوی معنیرست در جیب
در حلقه سولجان زلفش
می سوزد و میخسان هوا دار
خون دل عاشقان مشتاق
من مدد لعلتان سیمین
بسیار ملامت بر کردند

می بندم و حاره ست اسلاک
دنباله کار خویش گیرم
از ماه شب چهارده نضو
گر حلوه کسان روی جنس رو
بعد از تو حکایتت مشن
حشمتی ز بیت فاذه در کو
ما از دل طالبان برون شو
الله یغیک محضر السو
بنیاد و خود ما کی و رو
کر ف حدیث من بیک جو
منی که خلعتی شوم نو
مه طاعت انا ب بر تو
کر می بر بکوش خسرو
دنباله کار خویش گیرم
و ده و ده کی شامد کوست
هر سرو سهی که بر لب جوست
در زرب قبا هو عظه در پوست
کی فرو کد که ماه با اوست
نه باغ ارم که باغ مینوست
بابی لوطان عیس بوست
بجاده دلم فاذه جوں کوست
می میرد و میخسان دعا کوست
در کردن دین بلا جوست
آخر دل ادبی نه از روست
کاند ر عشق مرو کی بدخوست

ای سخت دلان سست پیا
 بشنم و صبر بش **کیرم**
 در عهد تو ای نگار دلبند
 دیگر نروذ هیچ مطلوب
 از بش پورا رفتم نیست
 در هیچ زمانه ترا دست
 عشق آمد و رسم عقل برداشت
 باز دست صبر رتسان
 من نیستم ارکی دگر هست
 این جور کی می برم ماکت
 حور مرغ بطمع دانه در دام
 افتادم و مضحک حیر بود
 مستوح این و پیش از بیم
 بشنم و صبر **کیرم**
 امروزه اندک کس
 در دام تو عاشقان گرفتار
 ما محرقی بنار خد
 صبحی که مسامحان مشاقت
 استقبله و آن تو حق
 من در صه فولها صبحم
 حان در دلم کنم و لکن
 آخر بر کوفه تن درستی
 ای صاحب حسن در وفا کوش
 من بعد حار مکن کنان پیش
 بشنم و صبر بش **کیرم**

اندام تو خوش در پر چیدست
 در کجای قنای اطلس

این شرط و نابوذ کی بی دست
 دنیا له کار خویش **کیرم**
 س عهد کی شکستد و سو کند
 خاطر کی گرفت با تو بیوند
 همچو کس از برابر قند
 ما در محال حور تو فرزند
 سوق آمد و صبر بر کند
 و اندوه فراوان کوه الوند
 از دوست بیازد و سخرهند
 و این عشق کی می دهد با چند
 حور کرک سوی دینه در بند
 بی بند بکیرد آدمی بند
 باشد کی حور مردم خردمند
 دنیا له کار خویش **کیرم**
 در سهر تو می کی مکر پس
 در بند تو دوستان محبس
 من جبرتها السراح نقبس
 خوش بومی کد اذ اتفس
 استا سته و آن تعبیس
 در وصف شایل تو آخر س
 تو سم تنهی تو بای بر خس
 مراد دل شکستگان رس
 کس حسن و فاکرد با کس
 ورنه خدا کی من از پس
 دنیا له کار خویش **کیرم**

حشی که نظر که ندارد
اهری کند زلف خوابان
مرا در دست نفس فریاد
هر که موهی خوفرها در
کس از مشاهده تحسین
نالیدن عاشقان دلسوز
عیش ملکید در دمندها
خاری چه بود بیا ی مشتاق
حاجت بدر کسبست ما را
گویند بر روز بیش جورش
مخونده باختیا رخویش
نشدن و صبر پیش کیم
بعد از طلب تو در رسم نیست
ره می ندی که پیش آیم
من مرغ زبان قید عشق
که صورت تو بری در اهی زار
مهر از همه خلق بر کفتم
گویند کوش ما بیا بخت
فشی که مرا نافریدست
ای کاح مرا نظر نبودی
فکرم بجهه هاں مکر دید
ما بخت حدل می توان کرد
نشدن و صبر پیش کیم
ای دل که هزار عهد کردی
دندی که چگونه حاصل آمد

بس فتنه کی با سر دل آرد
خود را مھلا که می سپارد
راں دست کی نقش می نگارد
سرن صفتی برو کار در
ما بخت محاهدت نگارد
ما بخت محاز می شمار در
کوسوخته غرمنی بزار در
تبعش برین کی سرخسار در
کو حاجت کس غمی گزار در
من می روم او غمی گزار در
کردست ز دامن بدار در
دنیاه کار خویش کیم
غیر از خاطر اندم نیست
وریش نو کی نگد لم نیست
هر چند کی می نشینم نیست
گویند کی هست ما ورم نیست
جز یاز تو در تصورم نیست
می کوشم و بخت ما ورم نیست
گر جهد کنم میسر نیست
حور خط نظر بر ابرم نیست
وز کوشه صبر محترم نیست
اکنون کی طریق رفتنم نیست
دنیاه کار خویش کیم
کاند ر طلب وفا نکردی
از دعوی عشق رو غی زردی

کس را جلد خویش را
با دل بنی کور و پیدا
ای سیمت سیاه کبیر
سیار سیه سفید کردست
صلحستان کفر و اسلام
سریش کراں ملک کی کردیم
با درد توام خوشست از براک
گفتی کی صور باش هیهات
هم حاره مجلس و تسلیم
بشهر و صبر پیش کیم
کلاشت و که نکرد با من
دو نر کس بنیمست خواهش
ای قبله دوسان
بسیار کسی کی جان
ستور که شکا لجوا نم
کس سحر دلی و سحر مهری
دیزم که بشرط مهر با نیست
کر سر برود فدای بایت
حز و صل توام حرام با د
کویند از و نظر بر هیز
هرگز شنیدم کی یاری
بشهر و صبر پیش کیم
ای روی تو اصاب عالم
احسای روان مرد کا نرا
بر جان عزت افزین با د

بر سخ زدی و زخم خوردی
ما قصه عشق در نور دیت
کر فکر سرم سفید کردی
دوران حصار لاژ وردی
با ما تو هنور در بندری
اقرار بندگی و خردی
هم دردی هم دوا ی درد
دل مصع صبر بود بردی
ورنه کلام حد و مودی
دنباله کار خویش کیم
دوای کسان رکبر دامن
دریش و چسرت از قفا من
کریا همه ان کی کی با من
دوای تو باز د اولام
از دست تویش با دشام
جرم از طرف تو بود با من
کر ما نک برارم از جفا من
دست از تو رهانگی کنر من
حاحت کی کوام از خدام
برهن ندانم از قضا من
بی بار صبور بود تا من
دنباله کار خویش کیم
انکشتای آل آدم
بویت نفس مسیح مریم
بر چشم سرف اسم اعظم

محبوب منی جو دینہ راست
 دسان کی تو داری کی رگی
 ننگانہ منہ اسیر عشقت
 شہرین جان نوی تحمیل
 خوست مسلمست و ما را
 تو عهد و پائی شکستی
 مکار کی حسکان بمیرند
 بی ما تو بسر بری همه عمر
مشہور و صبر مشہور کیم
 کل را میرد بش من نام
 اکشای طق بود مر
 بر مامہ عسل بگفتند
 ما خود زده ایبر جام بر سنگ
 افرنگی سوی ما کن کن
 بس در طلب تو یک سودا
 در ماں اسر عسوی صبر سب
 من در علم تو حال با دم
 دور از تو شکست چند باشم
 در دام عمت جو مرغ وحشی
 منی تو نراضیر و لیکس
مشہور و صبر بش کیم
 کھار خوش و دان باریک
 از روی بوماہ اسماں را
 از بھر خدا کی مالکان جور
 شاید کی بیاد شه بگویند

ای سرور و اں با روی خم
 بس دل سری بلف و عصم
 حلقی متعشقند و من هم
 بکار حدیث ما تقدّم
 صبر از تو نمی شود مسلم
 و زحمت ما هنوز محکم
 دور از تو با انتظار مرهم
 منی تو کان میرک یکدم
دینا لہ کار خویش کیم
 با حس و خود ان کل اندام
 مانند هلال اراں مہ تام
 یا تو الم متی و حتام
 دگر من دستک بر جام
 ای دولت ص و حسرت عام
 بحسب و هنوز با جام
 ما خود کجا رسد سر انجام
 باشد کی تو بر سرم نمی کام
 ممکن بود در آتش آرام
 می ہم و سحتی شود دام
 حوں کام می رہی بنا کام
دینا لہ کار خویش کیم
 ما اطب مال جل باریک
 سرم آمد و شد هلال باریک
 چندین نکند بر ما لیک
 تو کل تو بر پخت حوں تاحیک

<p> لغات بمثلها اعا دیک هر روز شود شبان تاریک لم یوحی ولم ادریک والله تکتی بهایتک ای دل تو مرا می کماریک دنیاه کار خویش گیرم مکمل الکما </p>	<p> دانی که شد کد سبر من ما از همه کر حیره باشد و الحله نماید صبر و آرام ماضی سبب الحزن درداکی حیره عمر گذشت بفشیتم و صبر پیش گیرم مکمل الکما </p>
--	--



و در شوق و محبت و در شوق و محبت

ات بمشاوره افاد
 روز شود بستان
 و محقق و لم اراد
 که تفتی بجا
 دل بر اعیان
 با له کافویه
 معا

